

بسمه تعالی

وقایع زندگی خانم مرضیه حدیدچی (دباغ)

خرداد ۱۳۱۸ - مهر ۱۳۵۷

جلد یک



پژوهشگران: مریم صائمی حق، عارفه شاهانی

تهیه شده در خانه هنری رسانه ای دیما

اسفند ۹۵

مقدمه:

وقایع زندگی خانم دباغ که در دو مجلد ارائه شده است به پژوهش کتابخانه ای کتابهایی می پردازد که خاطراتی از زندگی ایشان نقل کرده است. مطالب این پژوهش مستقیماً در ارتباط با خانم دباغ است و ایشان در اکثر وقایع شخصیت اصلی و راوی ماجرا هستند.

در پژوهش کتابخانه ای تعداد ۴۴ کتاب از تاریخ شفاهی انقلاب اسلامی، ادوار مجلس شورای اسلامی و تاسیس سپاه پاسداران مورد بررسی قرار گرفته است که فهرست کتابها در ضمیمه پژوهش آمده است. تعداد ۴ کتاب مستقیماً به خاطرات خانم دباغ مربوط بود و سایر کتابها دو دسته اطلاعات داشتند:

الف) خاطراتی که خانم دباغ به عنوان یکی از شخصیتها در آن دخیل بودند.

ب) خاطرات و اطلاعاتی که ارتباط مستقیم با خانم دباغ نداشت اما در فضا سازی کامل تر آن دوران قابل استفاده است.

اطلاعات و جزئیات دسته دوم می تواند پر و بال و رنگ لعاب بیشتری به داستان بدهد و بازنمایی صحیح تری از واقعیت داشته باشد. مثل این که نکته که مبارزانی که از ایران به خارج رفته بودند با نام مستعار به مبارزه می پرداختند و نام مستعار سید محمد غرضی، مهندس حیدری بوده است. یا این نکته که همسر امام خمینی در دوران تجرد کلاس فرانسوی رفته بوده و وقتی برای همراهی با امام خمینی به نوفل لوشاتو می روند می توانستند عباراتی که بر روی تابلوهای راهنمایی نوشته شده بخواند و این امر سبب تعجب همراهان ایشان می شود.

می توان به عنوان قرارداد این گونه اطلاعات را اطلاعات تکمیلی نامید. اطلاعات تکمیلی متناسب با مقطعی که تهیه کننده و کارگردان و برای تولید انتخاب می کنند در فاز دوم پژوهش ارائه خواهند شد.

از آن رو که این دو جلد به کتابها استناد می کند و داده های موجود در کتابها را گردآوری کرده است، به همین دلیل دوران زندگی خانم دباغ از سال ۱۳۶۷ پرداخت کمتری دارد زیرا ایشان بعد از تحویل دادن مسئولیت سپاه همدان خاطرات کمتری تعریف کرده اند.

✓ کتاب های استفاده شده در نگارش وقایع زندگی مرضیه حدیدچی (دباغ):

ردیف	نام کتاب	نویسنده	نام نشر	سال و محل نشر	توضیحات
۱	خواهر طاهره	رضا رئیسی	عروج	تهران/۱۳۸۷	خاطرات خانم دباغ
۲	پرواز با نور	عالیه شفیعی	عروج	تهران/۱۳۸۷	خانم دباغ از زبان خودش و دیگران
۳	خاطرات مرضیه حدیدچی	محسن کاظمی	سوره مهر	تهران/۱۳۹۳	خاطرات خانم دباغ
۴	زنی از تبار الوند	مونا اسکندری		همدان/۱۳۹۱	خاطرات خانم دباغ
۵	کتاب آن روزهای نامهربان	فاطمه جلالوند	موزه عبرت	تهران/۱۳۸۵	خاطرات شکنجه در زندان ساواک
۶	خاطرات هادی غفاری		سوره مهر	تهران/۱۳۷۴	خاطرات هادی غفاری از قبل از انقلاب
۷	خاطرات شکنجه	احمد سالک	جنات فکه	تهران/۱۳۸۰	خاطرات شکنجه در زندان ساواک
۸	خاطرات علی اکبر محتشمی		حوزه هنری	تهران/۱۳۷۶	خاطرات محتشمی از قبل از انقلاب
۹	خاطرات علی جنتی	سعید فخرزاده	مرکز اسناد انقلاب اسلامی	تهران/۱۳۸۱	خاطرات مبارزات خارج از کشور و نوفلوشاتو

تولد مرضیه ، معرفی خانواده

زمان: ۲۱ خرداد ۱۳۱۸

مکان: امامزاده عبدالله همدان

افراد: خانم دباغ، علی پاشا حدیدچی، فاطمه احمدی

در آخرین روز های بهار ۱۳۱۸ ، در شهر تاریخی همدان ، در محله امامزاده عبد الله متولد شدم و در خانواده مذهبی و فرهنگی پرورش و تربیت یافتم. از روز های آغاز زندگی ، گریه های کودکانه ام به عنوان فرزند دوم خانواده، توجهاتی را به دنبال داشت. و شاید از راه های پر پیچ و خم و پر نشیب و فراز زندگی آینده خبر می داد ، و نیز از روحی سیال و نا آرام که در پی حقیقت بود. بعد از من، سه دختر و دو پسر دیگر به دنیا آمدند.

پدرم ، مرحوم علی پاشا حدید چی از فضلا و استادان اخلاق و بنام شهر و سبب فخر و مباهات ما و فامیل بود. پدر بزرگوارش مرحوم شیخ محمد حدیدچی نیز از عرفای زمان خویش بود و میدانی در پیرامونش جمع بودند. پدرم در ادامه راه پدرش ، جلسات بحث و درس برای جوانان محل و اهل فامیل برگزار می کرد. او علاوه بر سواد حوزوی بالا ، از تحصیلات کلاسیک تا کلاس ششم نیز برخوردار بود. پدرم سعی می کرد به فرزندانش آن چه را که می دانست یاد دهد. از نهج البلاغه گرفته تا احکام روزه و نماز. اما من با وجود سن کم، همیشه پر از سؤال بودم که ایشان با صبر و حوصله، جواب سوال هایم را می داد و بعضی را بی پاسخ می گذاشت. وی در همدان با فروش کاغذ و کتاب گذران زندگی می کرد و در کار و زندگی با نظم و برنامه بود. با وجود نارسایی در زمینه ارتباطات و ارسال مراسلات ، در آن شرایط زمانی و مکانی ؛ پدرم می کوشید ، بیشتر کتب و نشریات منتشره را به دست آورد و پس از مطالعه ، در اختیار متقاضیان قرار دهد. او از علوم قدیم و دانش روز و از سواد و آگاهی نسبتا خوبی برخوردار بود ، و خانواده و اطرافیانش هم ، از نظم و برنامه و مطالعاتش بهره مند می شدند.

پدرم با شغل کتاب فروشی توانسته بود زندگی متوسطی برای خود و خانواده اش فراهم کند . مغازه کتاب فروشی او ، بیشتر کانون توجه مردم و محل رتق و فتق مشکلات و مسائل آنها بود. آن موقع مردم وسع شان نمی رسید کتاب بخرند. از این رو کتابفروشی ها، کتاب را به مشتری کرایه می دادند. مبلغ کرایه بستگی به قطر کتاب داشت. برای هر کتاب شبانه روز از پنج شاهی تا یک قران می دادند. مشتری های پدرم بیشتر، جوان ها و بچه های دوازده - سیزده ساله بودند. پس از چند سال آرامش ، مشکلات و مسائل آنها بود. پس از چند سال آرامش ، مشکلات بزرگی از جمله ور شکستگی ؛ بر سر راه پدرم قرار گرفت و او مجبور شد ، مغازه را تعطیل کند. او برای بقا و حیات و تامین معاش خانواده اش ، به شهر مقدس مشهد رفت و به شاگردی در یک مغازه مشغول شد. اما دیری نپایید که به تهران بازگشت و ناظر خرید کارخانه ای شد.

مادرم خانم «فاطمه احمدی» زنی مومن و عاشق اهل بیت (ع) بود که با صبر و بردباری شایسته ای به تربیت و پرورش هفت فرزندش همت می گماشت ما از دریای پر مهر و عطوفت و قلب مملو از عشق و محبتش سیراب شدیم. او در آن مقطع زمانی ، تنها زنی بود که در محله از نعمت سواد قرآنی برخوردار بود و کتاب و روزنامه می خواند. مادر علم و سوادش را ، در کلاس های آموزش قرآن که به معلمی مادرش برگزار می شد ، آموخته بود. برخورداری مادرم از سواد ، موجب شهرت و معروفیتش بود ؛ و مانند مادر بزرگوارش ، جلسات قرآن در خانه برپا می کرد.

منبع: کتاب خواهر طاهره، صفحه ۱۵، کتاب خاطرات مرضیه حدیدچی صفحه ۲۱-۲۲، کتاب زنی از تبار الوند صفحه ۱۵

جنگ جهانی دوم، نا امنی و رفتن خانواده با همسایگان به باغ، گرفتن خوراکی از متفقین تذکر پدر و ناراحت شدن و

تحول مرضیه

زمان: ۱۳۲۴ - ۱۳۲۲

مکان: همدان

افراد: خانم دباغ، علی پاشا حدیدچی، فاطمه احمدی

آنچه که از دوران طفولیت و شیطنتهای کودکانه ام به خاطرمانده ؛ مربوط به نیروهای متفقین ، در زمان جنگ جهانی دوم به شهر همدان است که تلخ کامیها ، ناملایمات و تجربه هایی در بر داشت. ورود این نیروهای ناخوانده ، شهر را در اضطراب و تشویش و نگرانی فرو برد.

دمدمهای غروب، وقتی پدرم از سر کار به خانه برگشت چنان نگران و آشفته بود که ما بچه‌ها هم خیلی ترسیدیم. روز بعد مقداری از اسباب و اثاثیه از خانه را بار زدیم. با تعدادی از همسایه‌ها رفتیم و در باغ‌های اطراف شهر پناه گرفتیم. شب و روز بزرگترها از جنگ و اتفاقات ناگواری که ممکن است رخ بدهد حرف می‌زدند. در هر باغ، بنایی از خشت و گل ساخته شده بود. شب‌ها را در آنجا سر می‌کردیم. مردها پایین، داخل ساختمان می‌خوابیدند. زن‌ها و بچه‌ها، روی پشت‌بام. پیش از تاریکی زن‌ها پول و اشیاء گران‌قیمت خود را می‌بردند و در لانه پرندگان و آشیانه کلاغ‌ها، روی تنه درختان پنهان می‌کردند. مدتی را در باغ سر کردیم. مردهایی که به شهر رفت و آمد داشتند، خبر دادند سربازان اجنبی شهر را قرق کرده‌اند، اما جان و مال مردم در امان است. اسباب و اثاثیه‌ای که با خود برده بودیم جمع کردیم و همراه با بقیه همسایه‌ها به خانه برگشتیم. کوچه‌ها و خیابان‌های شهر ، جولانگاه چکمه پوشان متفقین بود. به طوری که هر جنبنده‌ای را زیر نظر داشتند. آن‌ها با ماشین‌های جیبی ، در کوچه‌های تنگ و باریک گشت می‌زدند و بر اوضاع شهر تسلط داشتند . به یاد دارم ، تمامی بچه‌ها با دیدن ماشین متفقین پا به فرار گذاشتند در گوشه‌ای مخفی می‌شدند ، اما من با این که دختر بچه‌ای بیش نبودم ، در همان عالم بچگی ، با یک حس کنجکاوای به ماشین آنها نزدیک شده در کنارشان می‌ایستادم . گاهی با تشویق خواهرم بیسکویت ، شکلات و خوراکی‌هایی از آنها می‌گرفتم و بعد آن را در میان بچه‌ها تقسیم می‌کردم. شبی مادرم به گلایه ، این ماجرا را برای پدرم تعریف کرد . پدرم مرا به نزدش خواست و گفت : « آنها [متفقین] دشمنان خدا ، دشمنان اسلام و دشمنان ما هستند . ما نباید از آنها چیزی بگیریم و خود را خفیف و کوچک کنیم. آنها می‌خواهند با این کارها شما را گول بزنند و با نشان دادن ظاهری انسان دوست ، مقاصد پلید خود را دنبال کنند ؛ و بر ما تسلط یابند . مثل آنها ، مثل معاویه است ، که بزغاله‌هایی به در خانه محبان و دوستان علی (ع) می‌فرستاد ؛ وقتی بچه‌های ایشان با این حیوان انس می‌گرفتند ، بزغاله‌ها را باز می‌ستاند و چنین به بچه‌ها تفهیم می‌کرد که علی (ع) شبانه آمده ، بزغاله‌ها را برده است. تا بدین طریق کینه علی (ع) را در دل کودکان جای دهد...»

با شنیدن این داستان و صحبت‌های پدرم ، از کاری که می‌کردم ؛ سخت پشیمان شدم و با افکار کودکی چنین اندیشیدم که این کارهای من باعث شده که دل حضرت علی (ع) از من بگیرد. با بعضی در گلو و اشکی حلقه زده در چشم ، از پدرم پرسیدم : « پس حالا حضرت علی (ع) مرا دوست ندارد و از دست من ناراحت است؟» پدرم گفت : « اگر از کارت پشیمانی ، می‌توانی توبه کنی ، از خدا بخواهی که تو را ببخشد. و دیگر هم نباید از آنها چیزی بگیری و بخوری یا به دیگران بدهی . در این صورت هم خدا و هم حضرت علی (ع) از تو راضی خواهند بود...»

آن شب با پدرم خیلی درددل کردم و از افکار کودکانه ام برای او صحبت کردم . او هم با حوصله و با زبانی ساده پاسخم را می داد.
گاهی پرسشهایم برای او غریب می نمود و او را به فکر فرو می برد.
منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیچی، صفحه ۲۲-۲۴، کتاب زنی از تبارالوند، صفحه ۱۷، کتاب خواهر طاهره، صفحه ۷ و ۸

ترساندن خواهران با قوطی جانواران زنده

زمان: حدود ۱۳۲۵

مکان: خانه پدری در همدان

افراد: خانم دباغ، خواهران

از همان کودکی سر نترسی داشتم. کارهایی از من سر می‌زد که انجام آن‌ها از دختران هم سن و سال و حتی بزرگ تر از من، بعید به نظر می‌رسید!

یک قوطی آهنی داشتم. بیشتر وقتی درش باز می‌شد که مادر بین ما کارهای خانه را تقسیم می‌کرد و از منزل خارج می‌شد.

محتویات قوطی را خالی می‌کردم و روی پایم آن‌ها را می‌چیدم، از عقرب گرفته تا مار، از مارمولک تا رتیل!

از دیدن و بازی کردن با آن‌ها لذت می‌بردم! هیچ عروسکی برایم آن‌ها نمی‌شد و شیرینی و هیجان در دست گرفتن آن‌ها را به من نمی‌بخشید.

خواهرانم مثل بقیه، از این جانورها به شدت می‌ترسیدند و من هم از این ترس آن‌ها کمال استفاده را می‌کردم تا کارهایی را که به من محول شده بود انجام دهند یا سهم خوراکی من را بیشتر کنند! سرانجام خبر کارهایم را به مادرم می‌رساندند و گوش مالی می‌شدم! اما باز روز از نو روزی از نو!

منبع: کتاب زنی از تبار الوند صفحه ۱۶

مقایسه کردن وضعیت خودش با شهناز دختر شاه که در یک روز به دنیا آمدن بودن و مقایسه وضعیت دختران با

پسران در جامعه

زمان: دوران کودکی

مکان: همدان

افراد: خانم دباغ

مادرم می‌گفت: «تو، هم‌سن و سال دختر شاه هستی، یعنی هر دو شما در یک روز به دنیا آمده‌اید.» و من دائم میان این دو حادثه که یکی در محله فقیرنشین، «چشمه خانم‌دراز» همدان رخ داده بود و دیگری در تهران، دنبال رابطه‌ای بودم که پاره‌ای از اوقات مثل خوره به جانم می‌افتاد. «چرا او باید دختر شاه باشد؟! چرا او باید آنجا، در ناز و نعمت غلت بخورد و من اینجا موقع شستن لباس دست‌هایم از سرما یخ بزنند؟» من بسیار بازیگوش و فعال بودم و بیشتر با پسرهای محله بازی می‌کردم. آن وقت‌ها هم که پدرم از گرد راه می‌رسید و با توپ و تشر مرا از صف بچه‌های محل جدا می‌کرد و به خانه می‌برد با وجود آنکه می‌نشست و با زبان خوش هزار صغرا - کبرا می‌چید تا به خیال خودش به من بفهماند چون دختر هستم باید ملاحظه کنم و از خط قرمزی که حدود آن را سنت، تعصب، عادت و عرف جامعه تعیین می‌کند پا را فراتر نگذارم، باز هم این سؤال که چه فرقی میان دختر و پسر است؟ چرا پسرها حق دارند هر کجا می‌خواهند سر بکشند؟ یا از صبح تا شب در کوچه بمانند و بازی کنند و وقت نماز، روی پشت بام بروند و با صدای بلند اذان بخوانند و دخترها اجازه ندارند؟ ذهنم را قلقلک می‌داد.

منبع: کتاب خواهر طاهره، صفحه ۱۰

روبای ساخته شدن ماشین لباس شویی برای رهایی از شستشو در سرمای زمستان

زمان: حدود ۱۳۲۵

مکان: خانه پدری در همدان

افراد: خانم دباغ

در یک روز سرد زمستانی ، برای شستشوی رخت و لباس به محلی به نام منوچهری که خارج از شهر بود ، رفتم . پس از شستن لباسها ، آنها را درون سطلی گذاشته ، زیر بارش برف گذاشتم . سرما تا مغز استخوان هایم رسوخ کرده بود . وقتی به خانه رسیدم. انگشتان دستم یخ زده به دسته سطل چسبیده بود و جدا نمی شد . لباس هایم نیز یخ زده بودند و نمی شد آنها را بر روی بند آویزان کرد . با آن دست ها و سطل یخ زده به زیر کرسی رفتم تا کم یخ دست ها و لباس هایم باز شد . در این شرایط سخت و پر مشقت فکری به ذهنم سایه انداخته بود که آیا نمی شود وسیله و جعبه ای ساخت که به طور خودکار ، رخت و لباسها را بشوید؟! در آینده ای نه چندان دور ، این تصویر پیش ساخته ذهنی را در قالب ماشین لباس شویی دیدم.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیچی، صفحه ۲۸

درماه محرم هیئت راه انداختن و در ماه رمضان اذان گفتن با پسرهای اقوام

زمان: بین ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲

مکان: همدان

افراد: خانم دباغ، پسر عموها و پسر عمه ها.

در آن زمان رسم بود اوقات نماز، مردها و پسرها می رفتند پشت بام و دسته جمعی اذان می خواندند. ماه رمضان فرصت را غنیمت می شمردم. بهانه می تراشیدم و به خانه عمه ام می رفتم. وقت سحر و افطار با پسر عمه ام می پریدم پشت بام و با صدای بلند اذان می گفتم. در آن زمان شهر حال و هوای عجیبی داشت. از چهار طرف صدای اذان به گوش می رسید و آن لحظات شور و حال عجیبی به من دست می داد.

دهه عاشورا هم حال و هوای من عوض می شد. از همان روز اول، بیشتر دخترها و پسرهای محل را جمع می کردم و دسته سینه زنی راه می انداختم. برایشان نوحه می خواندم و دسته را در کوچه ها می گرداندم. پسر و دختر، مرا به اسم سردسته قبول داشتند. پس از یکی دو ساعت برای صرف ناهار به منزل همسایگان که تدارک دیده بودند، می رفتیم. بعد از ناهار دوباره به عزاداری مشغول می شدیم.

حتی بعضی از روزها لباس پسرانه به تن می کردم و علم و کتل می گرفتم. این کارها سبب تعجب و گاه اسباب خنده بزرگترها می شد. کم کم به آنجا رسید که قوم و خویش و همسایه ها تا به پدرم می رسیدند، مرا نشان می دادند، خنده ای می کردند و با لحن خاصی می گفتند: « خدا و کیلی، آقا علی پاشا! این بچه می بایس پسر می شد... کار و بارش پاک به پسرها می ره. » پدرم فقط سکوت می کرد و با حرص و نگرانی سر تکان می داد.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیچی، صفحه ۲۵، کتاب خواهر طاهره، صفحه ۱۱

برپاسازی مدارس دخترانه توسط انگلیسی ها در همدان

زمان: ۱۳۲۵

مکان: همدان

افراد: خانم دباغ و خواهرها و نیروهای متفقین

در زمان اشغال ایران توسط متفقین، انگلیسی‌ها که به نظر می‌آمد قصد ماندن دائم را دارند، تلاش زیادی می‌کردند تا با مردم ارتباط بیشتری داشته باشند و خود را دلسوزتر از روس‌ها و چک‌ها نشان می‌دادند. گروهی از آنها که لباس غیر نظامی به تن داشتند در صدد رفع مشکلات غذایی، بهداشتی و فرهنگی مردم بودند. آنها مدرسه‌ای دایر کرده بودند تا بچه‌ها در آنجا درس بخوانند. بسیاری از خانواده‌ها، از جمله پدرم که با درس خواندن دخترها مخالف بودند، اجازه نمی‌دادند دخترها سر کلاس درس بروند. انگلیسی‌ها آمدند و برای جذب دخترها طرحی ریختند و از خانواده‌ها درخواست کردند دخترها را خارج از ساعت درس به مدرسه بفرستند تا خیاطی، گلدوزی، خط و نقاشی بیاموزند. من در آن زمان سن و سالی نداشتم، اما خواهرم اجازه گرفت و در کلاس‌ها شرکت کرد.

مدتی گذشت و ناگهان پدرم پی برد علاوه بر کلاس‌هایی که در مدرسه برای دخترها گذاشته‌اند، به آنها خواندن و نوشتن هم یاد می‌دهند. پدرم کاغذ و قلم و کتاب را از خواهرم گرفت و رفتن او را به مدرسه قدغن کرد. انگلیسی‌ها هم یک سال و نیم - دو سال ماندند و آرام آرام بساطشان را جمع کردند و رفتند.

منبع: کتاب خواهر طاهره، صفحه ۸

مکتب رفتن و پنهانی نوشتن یاد گرفتن و یادگیری قرآن ، نهج البلاغه، بوستان و گلستان و کمی حساب

زمان: ۱۳۲۵

مکان: مکتبخانه، همدان

افراد: خانم دباغ ، آجی ملا، بچه های مکتبخانه

در یکی از محلات همدان ، مکتب خانه ای بود که خانمی ، معروف به آجی ملا آن را اداره می کرد. با راهنمایی والدینم ، به این مکتب خانه رفتم و مشغول تحصیل شدم . پس از گذشت سه یا چهار ماه ، آجی ملا بین بچه ها برگه های امتحانی پخش کرد ، ولی به من نداد . اعتراض کردم : « چرا به من برگه نمی دهید؟ » گفت : « پدر شما و دو نفر دیگر از من تعهد گرفته اند که به شما ها فقط خواندن یاد بدهم ، نه نوشتن.»

شنیدن این جمله ، با آن روحیاتی که داشتم ، برای من بسیار گران و سنگین آمد . در آن لحظه با این که بغض گلویم را می فشرد ، خشم و اندوهم را فرو دادم و بعد از پایان ساعت درس ، شتابان به سوی خانه رفتم . از شدت ناراحتی ، بدنم گرم و ملتهب و صورتم برافروخته بود . با دیدن پدرم بغضم ترکید و گریستم ، گفتم : « چرا ؟ آخر چرا ما دختر ها نباید نوشتن یاد بگیریم؟! » پدرم دستی به سرم کشید و گفت : « بهتر است دختر فقط خواندن بیاموزد . صلاح نیست که نوشتن یاد بگیرد . چرا که ممکن است اشتباه از او سر بزند و نامه ای به خطا بنویسد یا پاسخ دهد و ... »

برای من منطقی و دلیل پدرم اصلاً پذیرفتنی نبود . چنین نظری را از او که فردی فرزانه و آگاه و با سواد بود ، انتظار نداشتم .

التماس و تمنا کردم ولی فایده ای نداشت ، او سر حرفش بود . به پدرم گفتم که شما بر ما مسلط هستید ، و مسئله ای پیش نخواهد آمد ، ولی باز هم نپذیرفت .

این برخورد و واکنش پدر ، اولین و جدی ترین فشار روحی بود که به من وارد شد . وقتی از نرم شدن پدرم نا امید شدم و او را بر سر موضع نا حق دیدم ، به فکر چاره و راهکار دیگری افتادم . بایستی به شکلی پنهان ، تصمیم درس خواندن را عملی می کردم . از آنجا که پدرم مغازه کتاب و کاغذ فروشی داشت و گاهی هم به صحافی اوراق و دفاتر و کتب می پرداخت ، ما همیشه در خانه مقدار زیادی حاشیه و کناره های بریده کاغذ ، برای سوزاندن داشتیم ؛ به این ترتیب من مخفیانه تعدادی از این نوار های کاغذ را بر می داشتم و شب ها هنگامی که همه به خواب می رفتند ، پاورچین پاورچین به زیر زمین خانه می رفتم . چراغی را روشن می کردم و با مداد و قلمی که از دوستانم در مکتب خانه گرفته بودم ، از روی کتاب شروع به نوشتن می کردم . پس از اتمام کارم ، دست نوشته ها را سوزانده ، خاکستر آن را زیر خاک می کردم و مطمئن بودم که لو نخواهد رفت . چرا که آنجا ، آن قدر تاریک بود که در طول روز ، حتی مادر و خواهر بزرگ ترم واهمه داشتند به تنهایی به آن جا بروند .

آجی ملا پیرزنی بود که با کمک عروس جوانش کلاس را اداره می کرد. هر روز ساعت هشت می رفتیم و ساعت یازده و نیم، کمی قبل از نماز ظهر به خانه می آمدیم. نماز می خواندیم و ناهارمان را می خوردیم. بعد از ظهر ساعت دو برمی گشتیم. در مکتب خانه قرآن، نهج البلاغه، بوستان و گلستان سعدی و کمی هم حساب یاد می گرفتیم. هنگام برگزاری کلاس، من و بچه های دیگر موظف بودیم، کارهای خانه آجی ملا را از جارو زدن گرفته تا سماور آتش کردن و زغال ریختن در کرسی. گندم یا سبزی پاک می کردیم. آجی ملا در درس دادن و درس پرسیدن از بچه ها سخت گیر بود. توی همدان اسم و رسمی داشت و مردم از تربیت صحیح و محکم او تعریف می کردند. با همه سختی که کلاس درس داشت.

منبع: کتاب خواهر طاهره، صفحه ۱۲-۱۳، کتاب زنی از تبار الوند، صفحه ۱۸-۱۹

ماجرای درشکه و منع از ادامه تحصیل در مکتبخانه

زمان: حدود ۱۳۲۸-۱۳۳۰

مکان: مکتبخانه، همدان

افراد: خانم دباغ، آجی ملا، علی پاشا حدیدچی، بچه های مکتبخانه

پدرم طبق برنامه و نظم خاصش، هر هفته مبلغ معینی به عنوان پول تو جیبی در اختیار ما می گذاشت. ما هم آنها را جمع کرده به مناسبتی (مانند شب عید) خرج برخی امور (مثل خرید لباس) می کردیم.

روزی من یک ریال از این پول های جمع شده را برداشتم و به یک درشکه چی داده، از او خواستم که مرا به مدرسه (مکتب

خانه) برساند. هنگام سوار شدن، یکی از دوستانم را دیدم، او را هم برای سواری دعوت کردم. از بد حادثه در میانه راه پدر

دوستم ما را داخل درشکه دید. با عصبانیت درشکه را متوقف کرد و دخترش را پایین کشید. من به تنهایی به راهم ادامه دادم.

وقتی که به مکتب خانه رسیدم، دیدم پدر دوستم دست دخترش را گرفته، خود را زود تر از من به آن جا رسانده و شرح ماجرا را به آجی ملا گفته است.

فلک چشم انتظار ما بود!

یک پا از من و یک پا از دوستم را داخل فلک کردند و با طناب محکم بستند. دو تا از همکلاسی ها طرفین فلک را گرفتند و بعد

تازبانه های ترکه بود که به کف پاها می زده می شد. از نظر آنها، تنبیه ما درس عبرتی برای سایرین بود. اما کار به این جا ختم

نشد، آجی ملا نامه ای به پدرم نوشت مبنی بر آن که دخترتان دیگر نباید به مکتب خانه بیاید. او خیلی بلند پرواز است و دست

به کار های غیر متعارف می زند که روی بچه ها تاثیر بد و منفی می گذارد.

با این نامه، پدرم مرا از تحصیل در مکتب خانه باز داشت، و خودش در خانه شروع به آموزش قرآن، نهج البلاغه، مفاتیح الجنان

کرد. البته وی در گذشته نیز به شکلی پراکنده، مسائلی در مورد وضو، تیمم، نماز و روزه را به من یاد داده بود. این نوع وقایع نه

تنها عوامل بازدارنده ای برایم نبودند، بلکه، مرا در برابر پرسشهای بی شمار ناشی از تبعیض و تمایز میان دختران و پسران، و نیز

وجود اختلاف طبقاتی و ... به تفکر وا می داشت؛ تا راهی برای رفع موانع و نابسامانیهای فرهنگی بیایم. بدین سان هر روز بیش از

پیش بستر و فضای فکر و ذهنم نسبت به مسائل پیرامونم باز تر می شد، تا برای ایجاد تحولی در زندگی آماده شوم.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیدچی، صفحه ۲۵-۲۸، کتاب زنی از تبار الوند، صفحه ۱۹، کتاب خواهر طاهره، صفحه ۱۴

خواستگاری و ازدواج

زمان: ۱۳۳۳

مکان: خانه پدری، همدان

افراد: خانم دباغ، علی پاشا حدیچی، فاطمه احمدی، حسن دباغ

پدرم سفری به تهران داشت. وقتی به همدان برگشت خبردار شدم در تهران مردی مرا از او خواستگاری کرده و از پدرم جواب مثبت گرفته است. پدرم گفته بود: «اسمش حسن است! پدرش از دوستان من بود. کار دباغی دیگر برایش منفعتی نداشت! کوچ کردند تهران. این حسن آقا هم الان در تهران شاگرد مغازه ای است! حلال خور و با ایمان و اهل مطالعه است. او را از بچگی می-شناسم. می آمد مغازه ی من و لوازم التحریر و کاغذ و کتاب می خرید. حسابش با بقیه ی بچه ها جدا بود که با او معامله می کردم. نسیه می برد و پدرش آخر ماه می آمد مغازه و حساب و کتاب می کردیم!» تا آدمم پرس و جو کنم و ته توی قضیه را دریابم، با آقای داماد پای سفره عقد نشسته بودم. محمد حسن دباغ سی و دو سه سال داشت و من چهارده سال. زمانی از مشتری های پدرم بود. اصلیت او همدانی بود و آنطور که بعد از عروسی می گفت، پدرش روزگاری در همدان تاجر پوست بود. وقتی می میرد مال و منال زیادی از خودش به جا می گذارد. اما همسر من به دلیل سن کم و تجربه اندک، دار و ندار پدر را به باد فنا می دهد و راهی تهران می شود.

او می گفت پدرم را از بچگی می شناخته و در دوران نوجوانی اش از مشتری های پر و پا قرص پدرم بوده است. این آمد و شد و داد و ستد، موجب شناخت پدرم از این جوان شد هرچه من زبل و جسور بودم، همسرم مردی آرام، سر به زیر و کم حرف بود. سر سفره ی عقد، من و داماد جدا نشسته بودیم. او در اتاق آقایان و من در اتاق دیگر. مادرم داده بود تا خیاطی، لباس سفید توری و چین داری برایم بدوزد. پایین لباسم انگورهایی از پارچه های مشکی دوخته بودند و سعی شده بود به نسبت آن زمان، لباس زیبایی از آب در آید.

عاقده را هم ندیدم. عمویم آمد و گفت: «من وکیل تو هستم! قبول داری؟! راضی هستی به عقد حسن آقای دباغ در بیایی؟!»

من هم گفتم: «بله!»

بعد عاقد، عقدمان کرد. مهریه ام، یک جلد کلام الله مجید بود، با یک جفت آینه و شمعدان و سی عدد سکه یک ریالی نقره و پنج مثقال طلا!^۱

عروسی مان بسیار ساده بود. فامیل های درجه اول، بعد از ظهری آمدند و مراسم که تمام شد، با داماد رفتم خانه خواهر شوهرم! چند روزی از عروسی مان نگذشته بود که پختگی و مهربانی حسن آقا، دلم را ربود. با خاطری آسوده از شوهرم، مدتی در همدان ماندیم و سپس عازم تهران شدیم. با سفر به تهران، کتاب زندگی ام ورق تازه ای خورد. یکسال اول با اشک و آه حسرت و دلتنگی برای پدر و مادرم و آرزوهای کودکانه طی شد. با مادر شوهر و بچه های دیگرش زیر یک سقف زندگی می کردیم. وضع چندان خوبی نداشتیم. در یکی از کوچه های اطراف میدان خراسان مستأجر بودیم. بافت مذهبی آن محل و ارتباط میان زن های همسایه که بیشتر وقت برگزاری نماز و در مسجد برقرار می شد.

منبع: کتاب خواهر طاهره، صفحه ۱۵، کتاب زنی از تبار الوند، صفحه ۲۹ و ۲۱، کتاب خاطرات مرضیه حدیچی، صفحه ۲۹

^۱ در صفحه ۲۹ کتاب خاطرات مرضیه حدید چی (دباغ) مهریه اینگونه آمده است: یک جلد کلام الله مجید و یک دست آینه و شمعدان، مبلغ یک

هزار تومان پول و پنج مثقال طلا به عنوان مهریه من تعیین شد.

مهاجرت به تهران و آغاز فعالیت مبارزاتی

زمان: ۱۳۳۳

مکان: حوالی میدان خراسان ، تهران

افراد: خانم دباغ ، حسن دباغ

در آبان ۱۳۳۳ ، پس از گذشت پنج روز از زندگی مشترکمان به اندازه ای آرامش یافته بودم که با طیب خاطر ، برای ادامه زندگی جدید همراه او عازم تهران شدم . این هجرت ، سر آغاز هجرت‌های بعدی و مقاصد متعالی شد.

آگاهی از پیشینه و سوابق زندگی همسر مرا خشنود می کرد . گر چه او به دلیل نداشتن پدر ، مسائل و مشغله خانوادگی فراوانی داشت ، ولی به خاطر تدین و ایمان و نیز حضورش در بازار و وجود زمینه های مناسب فکری و روحی ، پایش به جلسات و نشست های سیاسی آن زمان (دوره ظهور و سقوط دکتر مصدق) کشیده شد. اعلامیه ها و بیانیه ها را می خواند و از طریق دوستان طلبه اش در قم ، در جریان اطلاعات و اخبار قرار می گرفت و در برخی از تجمعات و تظاهرات هم شرکت می کرد . او در وقایع خونین ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ با توجه به ارتباطات گسترده ای که داشت ، نامه ها و مکاتباتی را بین مبارزان رد و بدل می کرد . هم چنین در ۱۳۴۴ وقتی برخی از اعضای موتلفه ، به خاطر ترور حسنعلی منصور ، در زندان بودند به دیدار آنان می رفت.

اقدامات و فعالیت های سیاسی همسر پس از دستگیری و تبعید حضرت امام محدود تر شد . از طرف دیگر ، با آغاز فعالیت های سیاسی من ، بایستی یکی از ما دو نفر وقت بیشتری برای خانواده صرف می کرد که به طور ضمنی این نقش به عهده او گذاشته شد.

وقتی می آمد خانه، همه ی اتفاقات را برایم تعریف می کرد و من را با مسائل سیاسی و آخرین اخبار روز آشنا می کرد. به او اصرار کردم تا در مبارزاتش، من را شریک کند. بالاخره موافقت کرد و در پخش کردن اعلامیه ها، با او همراه شدم. اعلامیه ها را به حمام زنانه می بردم و بدون جلب توجه و به طور نامحسوس، آن ها را توی کیف و بقیچه ی زن ها جا می دادم یا وقت خرید، توی زنبیل خانم ها می گذاشتم.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیچی، صفحه ۳۰-۳۱، کتاب زنی از تبار الوند صفحه ۲۳

آغاز تحصیلات حوزوی به پیشنهاد همسر و همسایه، رفتن به کلاس عربی حاج آقا کمال مرتضوی با دختر همسایه

زمان: ۱۳۳۴ تا ۱۳۳۷

مکان: تهران

افراد: خانم دباغ، حسن دباغ، حاج آقا کمال مرتضوی، همسایه و دختر همسایه، رضوانه و راضیه
به دلیل فقدان امکانات مراسلاتی و وسایل ارتباط جمعی و نبود عرصه باز و مناسب برای فعالیت های مختلف زنان، بر پرسشهای بی شمارم افزوده می شد. پرسش هایی نظیر، چرا ادامه تحصیل برای دختران مقدور نیست و یا در شرایط سخت صورت می گیرد؟ چرا دختران نباید همسر آینده شان را انتخاب کنند؟ چرا امکانات فعالیت های اجتماعی برای مردان و زنان برابر و یکسان نیست؟ چرا همه قوانین به نفع مردان تنظیم شده است؟ و ...

پرسش هایی که حتی پدر و شوهرم نمی توانستند برای آن پاسخی مناسب ارائه کنند. سر انجام همسرم راهی پیش رویم گذاشت. او گفت: «من توان پاسخ به پرسش های تو را ندارم، باید نزد کسی بروی که بتواند پاسخگویت باشد. کسی که پرسش هایت را بفهمد و بداند. باید شروع به تحصیل علوم دینی کنی و خودت با تحقیق و تفحص، به جواب پرسش هایت برسی. بفهمی که در اسلام، در قرآن، در سنت و در عرف چه نظر هایی هست، باید خودت را از پایه و زیر بنا قوی و محکم کنی و گمشده ات را بیابی.»

این گفت و گو ها بین ما ادامه داشت، تا این که روزی یکی از مردان همسایه به همسرم گفته بود: «اجازه بده زنت با دختر من پای درس پیش نماز محله بروند و درس بخوانند.» شوهرم وقتی به منزل آمد و موضوع را با من درمیان گذاشت، پرسید: «دلت می خواهد که این کار را بکنی؟» من نیز از خدا خواسته گفتم: «چرا که نه!»

این اتفاق در زندگی من شروع یک حرکت و تحول بود، یک نقطه عطف بود که امکان بروز و ظهور استعداد ها و قوای پنهانم را فراهم کرد.

مرحوم حاج آقا کمال مرتضوی امام جماعت مسجد محل، ابتدا درس جامع المقدمات و بعد منطق تدریس می کرد. من در حالی به دنبال درس و بحث بودم، که دیگر صاحب چند فرزند دختر بودم. لازم بود که توجه کافی و مناسب، به نگرانی و پرورش و تربیت آن ها می کردم. امور مربوط به فرزندان، رفت و روب خانه، خرید، پخت و پز، پذیرایی از میهمانانی که گاهی از همدان می آمدند؛ شرایط سختی برایم ایجاد کرده بود. ولی به خاطر این که روحم اقناع می شد، راضی بودم.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیدچی، صفحه ۳۱-۳۲

جابجایی منزل و رفتن به نزدیکی مسجد سلمان و رفتن به کلاس فقه و اصول و اخلاق حاج آقا خوانساری ، تولد

چهارمین دختر

زمان: ۱۳۳۸

مکان: مسجد سلمان، تهران

افراد: خانم دباغ ، حسن دباغ، رضوانه و راضیه و ریحانه

تا این که به منزل جدیدمان در خیابان غیاثی (چهار راه عارف) نقل مکان کردیم . با وجود سه بچه قد و نیم قد ، نیز بعد مسافت از محل تحصیل ، دیگر امکان رفت و آمد به آن جا را نداشتیم. از این رو مدتی وقفه در تحصیلم پیش آمد ؛ سپس اطلاع یافتم حاج شیخ علی خوانساری در مسجد سلمان ، نماز اقامه می کند . به نزد او رفتم و اجازه خواستم که درس هایم را در محضر او دنبال کنم ، قبول کرد و درس و بحث دوباره برایم آغاز شد . علاوه بر این ، موفق شدم در جلسات دعا و قرآن که در منزل حاج آقا خوانساری توسط همسرش برگزار می شد ، شرکت کنم .

وجود مشغله های متعدد و مهم تر از همه ، رسیدگی به امور فرزندان وقفه ای در مسیرم ایجاد نکرد . به لطف خداوند ، انگیزه ای در من پیدا شده بود ، که درس را به خوبی پیش ببرم ، به نحوی که استادم از آن راضی بود تا حدی که او شاگردانش را برای یادگیری و آموزش در اختیار من قرار می داد و خودش فقط به من و دو خانم دیگر درس می داد. با تولد چهارمین دخترم اوضاع سخت تر شد. صبح ها دو ساعت درس می گرفتم و بعد از ظهر دو ساعت درس می دادم. وقتی به کلاس می رفتم، ناگزیر بودم، بچه هایم را تک و تنها در خانه بگذارم. پای دو تا از آنها را به گهواره می بستم. دو تای دیگر را هم که بزرگتر بودند، جلوشان اسباب بازی می ریختم تا با هم بازی کنند و سمت چراغ خوراک پزی و حیاط نروند

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیچی، صفحه ۳۳، کتاب خواهر طاهره، صفحه ۱۶

دیدن خواب امام خمینی در لباس سید ناشناسی که شانه اش از دست ناراحتی مردم درد می کند

زمان: ۱۳۴۱

مکان: تهران

افراد: خانم دباغ

شبی ، از شدت بی عدالتی ها ، تبعیض ها و ستم های موجود در جامعه هاله ای از غم مرا احاطه کرده بود ، سر بر بالش گذاشتم و هم چنان که این اندوه بر دلم سنگینی می کرد به خواب رفتم . خواب دیدم در اتاق تو در توی خانه مان که کمدمی میانشان حایل بود ، سیدی زیبا روی و نورانی روی تشک خوابیده و بسیار آرام و آهسته ناله می کرد و مدام شانه راستش را بلند می کرد و می گفت آخ و دوباره روی تشک می افتاد . از دیدن این صحنه ناراحت شدم و به سراغ شوهرم رفتم و گفتم وقتی شب به خانه مهمان می آوری چرا به من خبر نمی دهی ؟ اگر بدانم که مهمان داری و او ناراحت و بیمار است ، برایش کاری می کنم ، آب و نانی می آورم . اگر سر شب خبر داده بودی که این آقا پشتش درد می کند ، کمکی می کردم تا دردش کم و یا ساکت شود . در حال بیان این گلایه ها به همسرم بودم که یک دفعه از خواب پریدم ، قلبم به شدت می تپید . باورم نمی شد آن چه را که دیدم ، خواب و رویا باشد . این خواب نبود یک رویای صادق بود . دیگر تا صبح خوابم نبرد و دائم به خوابی که دیده بودم فکر می کردم . چهره آن آقا برایم آشنا بود . خیلی به ذهنم فشار آوردم تا به یاد آورم که او را کجا دیده ام .

گویی نوری به قلبم تابیده بود و فریادی از درون یا صوتی غیبی خطابم می کرد که این هشدار است ، یک وسیله هدایت ! از آن شب به بعد مصمم شدم به معنویات بیشتر توجه کنم ، و روحم را با عشق ازلی به خداوند سیراب سازم ؛ و با توسل و التجا به معصومین (ع) هدایت به صراط مستقیم را بخواهم . با انجام برخی فرایض مستحب و ارتباط بیشتر با خدا شروع کردم . چند روز بعد از این شب نورانی بود که قضایای لایحه انجمنهای ایالتی و ولایتی پیش آمد و در پی آن اعلامیه های مخالفت آمیز حضرت امام و بعد تصویر معظم له به دستم رسید . بله ! این تماشیل ، تصویر همان آقا سیدی بود که در خواب دیده بودم ، خودش بود ! این لحظه ای به یادماندنی و شوق برانگیز برایم بود . دلم گنجایش چنین شور و شوقی را نداشت ، اشک از چشمانم جاری شد و دست به سوی آسمان دراز کردم و از خدا خواستم که این مرید کوچک دست و پا شکسته را به دیدار آن مراد بزرگ و وارسته نایل کند .

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیچی، صفحه ۳۵، کتاب خواهر طاهره، صفحه ۱۷-۱۸

پخش اعلامیه انتخابات ایالتی ولایتی

زمان: سال ۱۳۴۱

مکان: تهران

افراد: خانم دباغ، حاج حسن دباغ

اولین گام رسمی من و شرکت در مبارزه علیه رژیم شاه با دریافت و پخش اعلامیه‌ای بود که امام خمینی به مناسبت انتخابات ایالتی و ولایتی صادر کرده بود. امام در آن اعلامیه نسبت به چگونگی شرکت مردم در انتخابات و نحوه رأی دادن ملت فتوا داده بود، اعلامیه را همسرم آورد. آن روزها او در بازار کار می‌کرد. من تعدادی اعلامیه را در ساک حمام گذاشتم و به کسی که عازم شهرستان بود دادم. از آن روز به بعد هر کدام از اعلامیه‌های امام به دستم می‌رسید، با احتیاط آن را به دست هواداران ایشان می‌رساندم. آن زمان بیست و دو سال داشتم.

منابع: خواهر طاهره صفحه ۱۸

تیراندازی مقابل کلانتری ۱۴

زمان: ۱۵ خرداد ۱۳۴۲

مکان: تهران ، مقابل کلانتری ۱۴ ، نانوائی

افراد: خانم دباغ، مردم

صبح آن روز خونین ، من برای گرفتن نان از خانه بیرون رفتم . در میدان خراسان جمعیت موج می زد . به سمت خیابان شهباز (۱۷ شهرو) رفتم . مردم در حالیکه به طرف خیابان شهباز می‌رفتند، شعار « یا مرگ، یا خمینی » می‌دادند. محلی که کلانتری چهارده واقع شده بود. جلوی در کلانتری پاسبان‌ها را دیدم، تفنگ به دست، رو به مردم زانو زده. وضع کاملا غیر عادی بود ، ولی هجوم بحرانی شده بود. وارد نانوائی سنگکی شدم، چند نفر جلو تر از من آن جا بودند. منتظر ماندم تا نوبتم فرا برسد . ناگهان سرو صدایی به گوش رسید، بعد سفیر گلوله بود که سینه های مردم را می شکافت. با شروع درگیری شاطر دست از کار کشید و مشتریها را به زیر زمین مغازه فرستاد . برای من رفتن به آن جا در حالی پنج یا شش نفر مرد حضور داشتند ، صلاح نبود ؛ در همان مغازه ایستادم . از سوراخ روی کرکره دیدم که گلوله ای سینه نوجوانی را شکافت ، صحنه فجیعی بود ؛ دیدن این منظره سخت تکانم داد ، خشم تمام وجودم را فراگرفت ، دندان هایم را به هم می فشردم تا خودم را کنترل کنم . مردم نیز با دیدن صحنه پر پر شدن آن نوجوان خونشان به جوش آمد ، و با صدایی محکم تر شعار می دادند و ابراز مخالفت می کردند. پاسبانها فرار را بر قرار ترجیح دادند. مردم خشمگین با کیوسک تلفن عمومی و بشکه و برخی وسایل دیگر در خیابان مانع ایجاد کردند، تا پاسبانها در حمله ای دیگر با ماشین به تعقیب آنها نپردازند.

پس از گذشت یک ساعت و ریختن خونهای بسیاری ، اوضاع اندکی آرام شد . شاطر شروع به پختن نان کرد و من پس از گرفتن سه قرص نان، از آن جا خارج شدم و از کوچه پس کوچه ها خود را به منزل رساندم . حماسه ۱۵ خرداد و مشاهده صحنه های خونین آن روز پاسخی برای بعضی پرسش هایم بود، پرسش هایی مانند این که بدانم ظالم و مظلوم کیست ؟ منشا ظلم کجاست ؟ ستمگری و ستم سوزی یعنی چه ؟ خائن کیست ؟ و چه کسی و چه چیزی سبب عقب ماندگی است ؟ ...

منبع : خواهر طاهره ص ۱۸ و ۱۹، کتاب خاطرات مرضیه حدیدچی ص ۳۷ و ۳۸

اولین دیدار با امام

زمان: ۱۳۴۲

مکان: قم - مسجد امام حسن عسگری

افراد: خانم دباغ، حاج حسن دباغ، امام خمینی

شنیدم مردم از آن روز به بعد برای دیدن ایشان (امام) به قم می‌رفتند. یک شب از همسرم درخواست کردم مرا هم به قم ببرد، تا امام خمینی را از نزدیک ملاقات کنم. ابتدا همسرم نپذیرفت، از او خواهش کردم، راضی شد. یک روز، جمعه با یکدیگر راهی قم شدیم. بچه‌ها را هم به یکی از دوستان سپردیم. نزدیک ظهر وارد شهر شدیم. سراغ خانه امام را گرفتیم. وقتی به آنجا رسیدیم، گفتند: «ساعت ملاقات تمام شده، آقا برای نماز می‌روند.» از اینکه موفق به دیدار با امام نشده بودیم، دلم گرفت. برای زیارت و نماز به حرم حضرت معصومه رفتیم. پس از خواندن نماز، ناهار خوردیم. زمان ملاقات بعدی با امام روز شنبه بود. همسرم دیگر وقت نداشت. تصمیم به بازگشت گرفتیم. دلم شکسته بود. یک بار دیگر به حرم رفتیم. به حضرت معصومه متوسل شدم. دلم می‌خواست امام را ببینم، اما به ظاهر چنین چیزی مقدور نبود. سوار اتوبوس شدیم. راننده گفت: «مسافر کم است.» وقتی اتوبوس پر شد حرکت می‌کنیم. منتظر ماندیم. ناگهان راننده خبر داد: «آقا برای شرکت در مراسم ختم شهداء به مسجد امام حسن آمده‌اند هر کس بخواهد می‌تواند برای زیارت ایشان برود.» مسجد نزدیک بود. بی‌معللی از اتوبوس پیاده شدیم و مشتاقانه به دیدار امام شتافتیم. وقتی وارد شدیم امام در حال نشستن بود. حاج آقا مصطفی و چند تن دیگر از علما و روحانیون حوزه کنار دست ایشان بودند. من و چند خانم دیگر در حالی که صورت‌هایمان را پوشیده بودیم به راحتی امام را می‌دیدیم. من دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و به وی عرض ادب کردم. امام برای من و بقیه خانم‌ها دستی تکان داد. با وجود اینکه تا آن زمان هرگز امام خمینی را ندیده بودم و تصویری از ایشان در جایی به چشمم نخورده بود، چهره این بزرگوار به نظرم آشنا می‌آمد. امام همان سیدی بود، که چند ماه قبل من او را در خواب دیده بودم.

به آقا دباغ گفتم: من آقا را قبلا دیده‌ام! گفت نه اشتباه می‌کنی. در همان حال ایستاده و بی اختیار دست به سینه گذاشتم و تعظیم کرده سلام گفتم. از همان راه دور. گویا آقا متوجه احترام ما شدند. دستشان را بالا بردند و حرکت دادند. دیگر خود نمی‌گنجیدم و سر از پا نمی‌شناختم، گویی که از چشمه حیات بخش کوثر نوشیده‌ام. روح و جانی دوباره گرفته، برایم یقین حاصل شد که آن مولا و آقایی را که مدت‌ها پیش در خواب دیده بودم و از شدت درد شانه، ناله می‌کردم خود حضرت امام است. حالم دگرگون بود، نفهمیدم که چطور و چگونه از قم به تهران آمدم؛ چون در طی راه مرتبا در زیر چادر می‌گریستم، حاج آقا مرتب می‌گفت: «مرضیه! خودت را کنترل کن. اگر بفهمی که برای چه گریه می‌کنی، ممکن است برایمان درد سر درست شود. خودت را نگه دار!» ولی مگر ممکن بود!؟

منبع: خواهر طاهره ۱۸ و ۱۹ - کتاب خاطرات مرضیه حدید چی ۳۸ تا ۴۰

خبر تبعید امام به ترکیه و ارادت خانم دباغ به امام

زمان: ۱۳۴۳

مکان: تهران، قم

افراد: خانم دباغ، حسن دباغ، امام، موسوی همدانی

امام خمینی گمشده من بود. پس از دیدار با او، حال و هوای دیگری پیدا کردم. ایستادگی و جرأت این مرد در برابر رژیم وابسته شاه، دلسوزی او برای دین و قرآن، پایداری و وفاداری اش به مبانی و اصول اسلام در وجود من چهره‌ای با نفوذ و ماندگار ساخته بود. آنقدر شیفته او شده بودم که از همسرم خواستم خانه و زندگی مان را به شهر قم انتقال دهد، شاید دست کم بتوانم در خانه اش یک خدمتگزار ساده باشم. اما چنین امکانی وجود نداشت. خبر دستگیری دوباره امام و تبعید ایشان به ترکیه و عراق حال مرا آشفته تر کرد. گمشده من دورتر رفت و غربت من دو چندان شد. آنقدر اشک ریختم، تا بیماری و ضعف به جانم چنگ انداخت و چهل و سه روز در بستر افتادم. دیگر چیزی نمی فهمیدم. همسرم آخرین کسی را که بالای سر من آورد، آقای موسوی همدانی بود. ایشان برایم دعا می کرد و روضه می خواند و چون می دانست به حدیث کساء علاقه بسیاری دارم، هر روز این حدیث را تکرار می کرد. دکتر پرتوی که می گفتند در کارش حاذق است، چند نسخه برایم نوشت و مطالب را یادآوری کرد. از آن به بعد کم کم حالم رو به بهبودی رفت.

منبع: خواهر طاهره صفحه ۲۰ و ۲۱، کتاب خاطرات مرضیه حدیچی صفحه ۴۰

دیدار با علما و پرسش از آن ها

زمان: ۱۳۴۲ تا ۱۳۴۵

مکان: قم

افراد: خانم دباغ، مرحوم ربانی شیرازی، شهید محمد منتظری و موسوی اردبیلی. علامه طباطبایی پس از گذراندن دوره نقاهت از جا برخاستم. قدری به بچه‌ها رسیدگی کردم و چند بار به قم رفتم. دلم می‌خواست در مورد شخصیت امام بیشتر بدانم. پس از چهار سال از آن دیدار روحانی می‌کوشیدم، همسر را راضی کنم تا هر از چند گاهی به قم برویم؛ و از طریق دوستان و یاران امام اطلاعاتی از معظم له که اکنون در تبعیت به سر می‌برند، به دست آوریم؛ تا بتوانیم خود را در فضای اندیشه و برنامه‌های ایشان قرار دهیم. از جمله کسانی که به دیدارشان می‌رفتیم آقایان مرحوم ربانی شیرازی، شهید محمد منتظری و موسوی اردبیلی بودند. خداوند توفیق داد چند بار هم به حضور حضرت علامه طباطبایی برسیم. این دیدارها و ملاقاتها فرصت مناسبی برای ارائه پرسشهای متفاوت و دریافت پاسخ‌های بیشتر در آن شرایط و زمانه بود.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدید چی صفحه ۴۲، خواهر طاهره صفحه ۲۰

آشنایی با آیت الله سعیدی و تحصیل نزد ایشان

زمان: ۱۳۴۶

مکان: تهران، خیابان غیائی، مسجد موسی بن جعفری

افراد: خانم دباغ، حسن دباغ، آیت الله سعیدی

عدم دسترسی به پاسخ پرسش‌هایی که ذهن مرا پر کرده بود، در فضای خانه و برخورد من با همسر و بچه‌ها بی‌تأثیر نبود. به همین خاطر همسر من از اینکه بتواند در این راه مرا یاری دهد و در رساندن من به مقصود و ایجاد آرامش در خانه نقشی داشته باشد، از هیچ کمکی دریغ نمی‌کرد. یکی از شب‌ها به خانه آمد. بسیار خوشحال بود. تا از در وارد شد گفت: «مرضیه! بالاخره آن کسی را که بتواند جواب سؤال‌های تو را بدهد، خدا رساند.» گفتم: «کی هست؟» گفت: «آقای است به نام سعیدی. پیش‌نماز مسجد موسی بن جعفر.»

مسجد در خیابان غیائی بود. یکی - دو جلسه رفتم و پای منبر آقا نشستیم. ایشان در سخنرانی‌های خود مباحثی را طرح می‌کردند، که اگر کسی با دقت می‌شنید و روی حرف‌ها قدری فکر می‌کرد به راحتی از علم، آگاهی و مواضع خاص وی نسبت به رژیم و سیاست‌های دستگاه حاکمه خبردار می‌شد. احساس کردم او مردی است جسور، مبارز، اهل دانش و در عین حال متواضع. چند روز بعد با تعدادی از خانم‌هایی که می‌شناختم، مشورت کردم. تصمیم گرفتیم با هم به منزل آقای سعیدی برویم و از ایشان درخواست کنیم برای ما کلاس بگذارد و خدمت آقا رسیدیم. شانزده نفر بودیم. با او صحبت کردیم. آقا زیر بار نمی‌رفت. اصرار کردیم، به ناچار پذیرفت. کلاس به سرعت رونق گرفت. هفته‌ای دو روز می‌رفتیم. ما تا آن زمان جامع‌المقدمات را به آخر رسانده بودیم. آقای سعیدی از اصول و فقه شروع کرد. علاوه بر آن سیر مطالعاتی و مباحث اخلاقی را هم وی در نظر گرفته بود، که آثار آن در شاگردان بسیار مثبت بود. آشنایی با آقای سعیدی برای من یک جهش بود. همان‌طور که همسر من گفته بود، او را خدا رساند. زیرا در زمانی کوتاه می‌توانستم پاسخ بسیاری از پرسش‌های خود را از این استاد ارجمند دریافت کنم. هر چه پیش‌تر می‌رفتیم، من با شوق و ذوق بیشتری در جلسات درس حاضر می‌شدم. کم‌کم به خصوصیات اخلاقی و روحیات انقلابی وی و میزان علاقه‌مندی اش به امام خمینی پی بردم.

منبع: خواهر طاهره صفحه ۲۲، کتاب خاطرات مرضیه حدید چی صفحه ۴۳

نوشتن مقاله درباره حضرت زهرا و رونویسی کتاب ولایت فقیه امام

زمان: سال ۱۳۴۶

مکان: تهران، خیابان غیائی

افراد: خانم دباغ، آیت الله سعیدی

روزی شهید سعیدی از شانزده خانمی که شاگردش بودند، خواست به مناسبت ولادت حضرت زهرا (س) مقاله ای بنویسند. من نیز چهار صفحه راجع به «گریه حضرت زهرا (س)» نوشتم که در آن به فلسفه گریه حضرت پرداختم، و در آن تاکید کردم که گریه خانم؛ با آن شخصیت شان که قطب عالم امکان هستند بی شک تنها به خاطر از دست دادن پدر بزرگوارشان نبوده است؛ بلکه حضرت زهرا (س) از گریه به عنوان حربه ای برای نشان دادن چهره واقعی حکومت و خیانتها و ظلمهای آن استفاده و تبلیغ می کردند. این خطاست که فکر کنیم گریه حضرت به خاطر «فدک» و مال دنیا بوده است، چرا که وجود مقدس و مبارک ایشان معصوم بوده ترک اولی نمی کرده اند. اشتباه است که بیندیشیم ناله های حضرت برای رحلت پیغمبر اکرم (ص) بوده است. چرا که فاطمه (س) در برابر مشیت و حکم الهی خاضع و تسلیم بوده اند. در فضای سیاسی و جامعه ای که حضرت ایشان نمی توانستند سخنرانی و اعتراض کنند، قیام کنند و فریاد برکشند؛ افرادی را گرد خود جمع می کردند و با گریه زبان حال می گفته اند. در قسمتی از مقاله از «حسنین و زینبین» یاد کرده بودم. شهید سعیدی روی این دو عنوان انگشت گذاشت و گفت: «فکر نویی در پس این عنوان می بینم.» و علت آن را پرسید، توضیح دادم که وقتی امام حسن (ع) و امام حسین (ع) میشوند «حسنین» پس حضرت زینب (س) و حضرت ام کلثوم (س) هم می شوند «زینبین». بیان کردم به همان میزان که حضرت زینب (س) ایثار و فداکاری کردند، حضرت ام کلثوم (س) نیز در فداکاری و از خود گذشتگی سهم داشتند، ما بیشتر از زینب (س) یاد می کنیم و خدمت ام کلثوم (س) را نادیده می گیریم.

شهید سعیدی تمام مقاله ها را جمع کرد و خواند سپس مرا صدا زد و گفت:

«خانم دباغ! باید زیر این مقاله را امضا کنید!»

پرسیدم: «چرا حاج آقا؟»

گفت: «اگر ما این مقاله را بدون امضا چاپ کنیم ساواک نسبت به آن حساس می شود. ما باید مقاله ای با امضا و نام ارائه دهیم!»
گفتم: «باشد، عیبی ندارد.»

زیر مقاله را امضا کردم. او نگاهی به من کرد و لبخندی زد. دریافتم که او با این کار می خواست مرا امتحان کند و بداند تا چه حد پای کار می ایستم.

با گذشت زمان آیت الله سعیدی کارها و ماموریتهای مختلفی به من و یکی دیگر از خانم های کلاس واگذار می کرد. او فتواهای حضرت اما را از نجف، در اختیار ما می گذاشت؛ تا روی کاغذهای کوچک بنویسیم و نحوی مثلا هنگام خرید از مغازه های مختلف آنها را پخش کنیم.

روزی شهید سعیدی کتاب ولایت فقیه حضرت امام را که دست نویس بود به من داد و گفت: «این کتاب را ببرید و از رویش بنویسید، کپی هم بگذارید تا چند نسخه شود، وقتی کامل شد؛ آن را بیاورید.» در روز، رو نویسی کتاب برایم ممکن نبود، هنگام غروب به بچه ها غذا می دادم که به درس هایشان مشغول شوند و کوچک ترها را هم می خواباندم و مشغول نوشتن می شدم.

این سفارش در حدود دو هفته کامل شد. هنگامی که چند نسخه رو نویسی شده کتاب را به شهید سعیدی تحویل دادم او از کارم خیلی خوشش آمد و پس از آن کارهای مهم تر و بیش تری به من محول کرد.
منبع: خواهر طاهره صفحه ۲۴- کتاب خاطرات مرضیه حدید چی ۴۳-۴۵

پخش اعلامیه

زمان: سال ۱۳۴۶

مکان: تهران، خیابان غیائی

افراد: خانم دباغ، آیت الله سعیدی

چند شب بعد حدود ساعت نه بود، در خانه را زدند. یکی از بچه‌ها رفت جلوی در. چند لحظه بعد در حالیکه یک بسته کادو شده، شبیه چند جلد کتاب را با خودش آورد. بسته را دست من داد و گفت: «این را یک خانم ناشناس که چادر به سر داشت و صورتش را پوشانده بود داد و گفت آن را به مادرت بده.» بسته را زمین گذاشتم. دویدم طرف در حیاط، در را باز کردم. نگاهی به کوچه انداختم، هیچ اثری از آن خانم نبود. برگشتم، به خیال اینکه بسته کتاب است. کاغذ دور آن را باز کردم. چشمم افتاد به یک عالمه اعلامیه. متن اعلامیه درباره محکوم کردن و به رگبار بستن یک زن و بچه از سوی ساواک، هنگام تعقیب و گریز دو نفر از نیروهای بود که علیه رژیم مبارزه می‌کردند. این واقعه در سه راه سیروس، در راه پله یک عکاسی اتفاق افتاده بود. امام خمینی درباره این حادثه اعلامیه‌ای صادر کرده بودند و در آن از بی‌رحمی نیروهای امنیتی رژیم و به خطر انداختن جان مردم عادی یاد کرده بود. بسته اعلامیه را برداشتم، تا در جای امنی از خانه پنهان کنم. زیرا در آن زمان یکی - دو نفر از خواهرزاده‌های همسرم که دانشجو بودند و از شهرستان آمده بودند، در خانه ما رفت و آمد داشتند و صلاح نبود از کار ما سر در بیاورند. بسته اعلامیه را بردم داخل آشپزخانه و زیر اجاق گاز جاسازی کردم. بچه‌ها مدام می‌رفتند، می‌آمدند و می‌پرسیدند: «مامان کادو چی بود؟» گفتم: «هیچی، هدیه‌ای بود برای من، بعد به شما نشان می‌دهم.»

شب بعد، تا هوا تاریک شد، به بچه‌ها گفتم کاری دارم، می‌روم و برمی‌گردم. تعدادی از اعلامیه‌ها را برداشتم و بیرون زدم. از محله خودمان دور شدم. نمی‌دانستم از کجا و چطور باید اعلامیه‌ها را پخش کنم. به طرف خیابان شهباز رفتم. وارد محله اطراف میدان ژاله شدم. بیشتر خانه‌های آنجا متعلق به بازاری‌ها بود. کنار خیابان و داخل کوچه‌ها تعدادی ماشین توقف کرده بود. با خودم فکر کردم اگر اعلامیه را داخل خانه‌ها بیندازم، ممکن است مشکوک شوند و رد مرا بگیرند. راه افتادم و زیر برف پاک کن هر ماشین یک اعلامیه تا شده گذاشتم. در آن لحظات بسیار مضطرب بودم و در عین حال خوشحال. احساس کردم هر کسی جرأت وارد شدن در اینکار را ندارد. ساعت از یازده گذشته بود. پیش از آنکه وارد خیابان شهباز شوم، باقی اعلامیه‌ها را داخل خانه‌ها انداختم. ساعت نزدیک دوازده شب بود که به خانه رسیدم. دو روز بعد به سراغ آیت‌الله سعیدی رفتم و ماجرای را که پشت سر گذاشته بودم برای ایشان شرح دادم. می‌خواستم عکس‌العمل آقا را ببینم. چون به نظرم می‌آمد، بسته اعلامیه از جانب ایشان و همسرشان به دست من رسیده است. بعد از آنکه آقای سعیدی قضیه را شنید، خندید و چند بار گفت: «احسنت!» پرسیدم: «حاج آقا سر جدتان، راست بگوئید، اعلامیه‌ها را شما فرستادید؟» باز هم خندید و جواب داد: «خب، بچه جان ما باید شما را امتحان می‌کردیم، تا بتوانیم به شما اعتماد کنیم.» خیالم آسوده شد. آقای سعیدی پرسید: «حالا چه تعداد از اعلامیه‌ها باقی مانده؟» گفتم: «نزدیک چهل، پنجاه تا.» گفت: «شما دیگر زحمت نکشید. برگردانید تا خودمان ترتیب آن را بدهیم.» از آن روز به بعد هر اعلامیه‌ای که به من می‌سپرد، راه و روش تازه‌ای هم برای پخش آن یاد می‌داد.

منبع: کتاب خواهر طاهره صفحه ۲۵

اردو عقیدتی سیاسی در کرج

زمان: ۱۳۴۶

مکان: تهران، کرج

افراد: خانم دباغ، آیت الله سعیدی و خانم کمپانی و ۱۷ شاگرد و...

اردو هایی با ابتکار شهید سعیدی شکل گرفت . من به راهنمایی او از میان دختران جوان و زنانی که توانایی کسب رضایت پدر و یا شوهرانشان را برای همکاری و شرکت در اردو ها داشتند انتخاب می کردم .

از این رو با انجام اولین مأموریت از من خواست تا آن عده از خانمها را و دختران جوان که می توانند رضایت همسر خود را بجا بیاورند شناسایی کنم و برای گذراندن دوره آموزشهای خاص نظامی به ایشان معرفی کنم. بی معطلی دست به کار شدم و در زمان مناسب هفده تن از خانمهایی را که می شناختم، نام نویسی کردم. پس از هماهنگی های لازم با آقای سعیدی روز و ساعت حرکت را به اطلاع خانمها رساندیم. قرار شد ما را به محلی دور از شهر ببرند .گفتند: یک اردوی چند روزه است. پیش از حرکت بچه های بزرگتر خود را در همدان، به مادرم سپردم و گفتم عازم سفر هستم. بچه کوچکتر را هم با خود به اردو بردم. بعضی از خانمهای دیگر هم بچه های کوچکشان را همراه آورده بودند. موقع حرکت مینی بوس آمد و خانمها را سوار کرد. مینی بوس ما را به باغی در مردآباد کرج برد. دو - سه روز را در باغ به سر بردیم. برنامه آموزش برپا بود. آقای سعیدی از جمله کسانی بود که بخشی از آموزش نیروها را به عهده داشت. او شبها می آمد و در حالی که لباس شخصی به تن داشت، برای خانمها درباره مبارزه مسلحانه حرف می زد. همزمان با برگزاری اردو و کلاسهای آموزش نظامی، کلاسهای عقیدتی هم دایر بود. در آن محل بود که برای نخستین مرتبه چشمم به اسلحه افتاد و با آن تمرین کردم. باغ متعلق به یکی از برادران بود به نام " کمپانی " او در بازار کار می کرد و لوازم یدکی بنز می فروخت. آنجا مدت ها در اختیار آقای سعیدی و گروه او بود. بعد از اولین اردو، هر وقت فرصت مناسب بود، با خانمها آن جا می رفتیم و دوره آموزش را تکمیل می کردیم.

منبع: کتاب خواهر طاهره ص ۲۶ و ۲۷ ، کتاب خاطرات مرضیه حدید چی صفحه ۴۵ و ۴۶

اعلام نارضایتی همسر از ادامه فعالیت و صحبت آیت الله سعیدی با ایشان

زمان: ۱۳۴۶

مکان: تهران، خیابان غیائی

افراد: خانم دباغ، حسن دباغ، آیت الله سعیدی

با دستور و راهنمایی آیت الله سعیدی، به همراه یکی از برادرها رفتیم قسمت خانه های سازمانی پایگاه نیروی هوایی (شهید ستاری امروز) تا اعلامیه های امام خمینی (رض) را پخش کنیم. مثل حالا برای ورود سخت نمی گرفتند. گمان می کردند از مهمان ها یا خانواده ی پرسنل نیروی هوایی هستیم. ما هم راهنمان را کشیدیم و با یک دسته اعلامیه که توی کیفمان جاسازی کرده بودیم رفتیم داخل پایگاه. اعلامیه ها را لای در خانه ها می گذاشتیم و یا زیر برف پاک کن ماشین های نظامیان!

دست هایم از سوز سرمای زمستان یخ کرده بود و لرز همه ی جانم را فرا گرفته بود. وقتی رسیدیم خانه، ساعت نه شب بود. حسن آقا، جلوی در اتاق ایستاده بود. حس کردم وقتی من را دید، نفس راحتی کشید. بعد از سلام و علیک، اخم هایش را کرد توی هم و گفت: «خیلی دیر آمدید! اصلا دیگر راضی نیستم کلاس آقای سعیدی بروید!»

خود حسن آقا آیت الله سعیدی را معرفی کرده بود و گفته بود از شاگردان امام خمینی (رض) هستند و چون می دانست من شیفته ی امام هستم، پیشنهاد داده بود بروم و زیر نظر آقا سید بقیه ی درس را ادامه دهم. اما با این وجود، سرم را کج کردم و گفتم: «شما راضی نباشید قدم از قدم بر نمی دارم! چشم!»

مشغول کارهای خانه بودم و به بچه ها می رسیدم، اما دل توی دلم نبود. دوست داشتم می رفتم سر کلاس درس لمعه و اخلاق که زیر نظر آقا سید می خواندیم. اما ما به این اعتقاد داشتیم که اگر همسر راضی نباشد، روحم پله ای به کمال و تعالی نزدیک نمی شود.

گوشی که زنگ زد و صدای آقای سعیدی را پشت گوشی شنیدم، این دلتنگی بیشتر شد. گفتند: «پس کجایی خانم؟! چرا سه روز است که سر کلاس نمی آید؟»

گفتم: «حاج آقا شوهرم مخالف هستند!»

با لحن شوخی که همیشه داشتند، گفتند: «شوهرت، شکر می خورد!»

بعد ادامه دادند: «بگویند بیایند، سعیدی با او کار دارد!»

باهمسر نزد آقای سعیدی رفتیم.

همسر، نگاهی به من کرد و نگاهی به آقای سعیدی. آقای سعیدی، احوال او و بچه ها را پرسیدند و گفتند: «واقعیتش حسن آقا! یک نفر می خواهد تجارت پرسودی راه بیاندازد و به شما نیاز دارد!»

چشم های همسرم گرد شد و متعجبانه گفت: «حاج آقا! از شما که پنهان نیست! من سرمایه ای ندارم که شراکت کنم!»

حاج آقا لبخندی زدند و گفتند: «سرمایه نمی خواهد! رضایت شما کافی است! به جایش در سودش شریک هستید!»

همسرم گمان کرد حاج آقا دارند شوخی می کنند، برای همین گفت: «این چه تاجر دیوانه ای است که می خواهد بدون سرمایه ام با من شراکت کند و در سودش با من سهیم بشود!»

حاج آقا نگاه پر معنایی کردند و گفتند: «همسر شما قدم در راهی گذاشته است که پر خطر است، اما برای رضای خداست و سود آن چندین برابر است! می خواهید در این تجارت شریک بشوید؟!»

لحظه ای سکوت حکم فرما شد.

بعد حسن آقا با خنده گفت: « چشم حاج آقا! این مرضیه خانم هم مال شما!»

و رو به من کرد و گفت: « از فردا می‌توانید سر کلاس درس حاضر شوید! من با شما دیگر کاری ندارم!»

و دیگر هیچ وقت ممانعتی برای انجام فعالیت هایم نکرد. برای همین بود که نام ایشان را بر روی خودم گذاشتم و شراکت جدیدمان از همان روز آغاز شد

منبع: زنی از تبار الوند صفحه ۳۵ تا ۳۸ - خواهر طاهره صفحه ۲۸ و ۲۹ - کتاب خاطرات مرضیه حدید چی صفحه ۴۶ و ۴۷

مسلح شدن خانم دباغ

زمان: ۱۳۴۶

مکان: تهران و باغ کرچ

افراد: آیت الله سعیدی و خانم دباغ

دوره‌های آموزش نظامی و عقیدتی ادامه داشت. ما خانم‌ها را دو بار به اردو بردیم و در آن باغ با فنون نظامی آشنایی پیدا کردند. چند مرتبه هم همراه با آقای سعیدی به کوه رفتیم. قرار بر آن شد بار دیگر که به اردو می‌رویم، اسلحه‌های مورد نیاز تهیه شود، تا خانم‌ها بتوانند با استفاده از صدا خفه کن تمرین تیراندازی کنند. در این فاصله آقای سعیدی به کمک برادران یک کلت چهل و پنج اینچ تهیه کرد و در اختیار من گذاشت، تا در صورت نیاز از آن استفاده کنم.

منبع: خواهر طاهره صفحه ۲۹

استفتا از حضرت امام درباره شنیده شدن صدای زن سخنان توسط نامحرم

زمان: ۱۳۴۶

مکان: تهران

افراد: خانم دباغ ، آیت الله سعیدی و امام خمینی

بی شک آیت الله سعیدی یکی از سربازان و مریدان واقعی امام خمینی بود. در هر کاری که احساس می کرد شبهه برانگیز است و ممکن است، در آن اشکالی وارد شود، با امام مکاتبه می کرد و از ایشان فتوا می گرفت. به پیشنهاد ایشان من در مجالس و محافلی که خانمها و گاه آقایان حضور داشتند، سخنرانی می کردم. آن روزها بعضی از آقایان می گفتند: اگر صدای زن را مرد نامحرم بشنود، حرام است. آقای سعیدی برای آنکه رفع ابهام کند و موضوع را برای خودش و من روشن کرده باشد، نامه ای به امام نوشت و از ایشان کسب تکلیف کرد. امام پاسخ داده بودند: «صدای زن، چه حدیث بخواند یا سخنرانی کند و حتی اگر روضه بخواند و مؤظه کند عورت نیست، حتی اگر گمان ببرد که مرد نامحرمی، از صدای او لذت می برد، آن مرد دارد گناه می کند نه این زن.» نامه های آقای سعیدی را یک نفر می برد و به پیرزنی می سپرد که به او «ننه آقا» می گفتند. ننه آقا شش ماه در عراق بود و شش ماه در ایران. هشتاد - نود سال داشت. نامه ها را می گرفت بی آنکه بداند ماجرا چیست، آنها را به عراق می برد و به رابط امام خمینی تحویل می داد و پاسخ را برای رابط آقای سعیدی می آورد.

منبع: کتاب خواهر طاهره صفحه ۳۰ و ۲۹

مزاحمت ساواکی ملبس به لباس روحانیت

زمان: ۱۳۴۶

مکان: جمکران - تهران

افراد: خانم دباغ، ساواکی ملبس

چاپ اعلامیه و تحویل گرفتن آن برعهده من بود. اعلامیه‌ها به مناسبت ایام خاص و حوادث گوناگون که در کشور رخ می‌داد تهیه می‌شد و به چاپ می‌رسید. چاپخانه در قم بود. اعلامیه‌ها را می‌گرفتم، به تهران می‌آوردم و به افراد مورد نظر تحویل می‌دادم. سه شنبه روزی وارد شهر قم شدم، پس از زیارت حرم حضرت معصومه (س) برای دریافت اعلامیه‌ها به نشانی ای که داشتم، رفتم. هنگام عصر به جمکران و مسجد صاحب الزمان (عج) رفتم. وقتی به آن جا رسیدم پس از نماز آداب مستحبی به جا آوردم و بعد تعدادی از اعلامیه‌های همراهم را با زیرکی تمام داخل کتابهای قرآن، مفاتیح و ادعیه گذاشتم، سپس گوشه گوشه مسجد را گشتم و با حوصله تمام بین بیشتر کتابها اعلامیه ای گذاشتم.

پس از خواندن نماز صبح، در حالی که هنوز هوا روشن نشده بود؛ مقداری نان قندی خریدم و بقیه اعلامیه‌ها را بین آنها گذاشتم و راهی شدم. بایستی طوری خودم را به تهران می‌رساندم که بچه‌هایم برای رفتن به مدرسه آماده شوند. در آن وقت صبح ماشینی به سمت تهران حرکت نمی‌کرد، در کنار جاده منتظر ماشین ایستادم. دقایقی نگذشت که یک ماشین سواری فلوکس جلو پایم ترمز کرد. دیدم یک روحانی پشت فرمان است، او شیشه را پایین کشید؛ و پرسید: «حاج خانم کجا تشریف می‌برید؟» گفتم: «تهران، دیشب آمده بودم جمکران، حالا عجله دارم، باید زودتر برسم. می‌خواهم وقت رفتن بچه‌ها به مدرسه در خانه باشم. گفت بیا بالا.»

ماشین او از سمت شاگرد، یک در بیشتر نداشت. صندلی جلو را خواباند. رفتم و عقب نشستم. حرکت کردیم. یکی دو کیلومتر جلوتر، آن آقا ماشین را متوقف کرد. کنار جاده ایستاد و گفت شما باید جلو بنشینید، که مردم خیال نکنند، من مسافر سوار کرده‌ام. پیاده شدم و روی صندلی جلو نشستم ماشین دوباره حرکت کرد. چند کیلومتر از جاده را طی کردیم. یک‌باره راننده ماشین را در توقفگاه کنار جاده متوقف کرد و آن آقا سراسیمه پیاده شد و رفت جلو. در صندوق ماشین را بالا زد. او را نمی‌توانستم ببینم. نگران شدم، از سر کنجاوی در داشبورد را باز کردم. ناگهان چشمم افتاد به یک کلت کمری و پارچه سیاهی که با آن چشم دستگیرشدگان را می‌بستند، نگرانی‌ام دو چندان شد. از آنجا که نان قندی را هم داخل صندوق جلو ماشین گذاشته بودم، تصورم آن بود که طرف مرا شناسایی کرده است و به عمد سر راه من سبز شده تا مرا به راحتی دستگیر کند و تحویل ساواک بدهد. لحظات به سختی می‌گذشت. به خیال خودم او دارد اعلامیه‌ها را از لای نان قندی‌ها بیرون می‌آورد. به فکر چاره افتادم، می‌خواستم از ماشین پیاده شوم اما دودل بودم. گفتم اگر اشتباه کرده باشم با پیاده شدن سوءظن پیدا می‌کند، نشستم و خودم را به خدا سپردم. چند دقیقه گذشت. اما سخت و طولانی. در صندوق بسته شد. او را در مقابل خودم دیدم. لباسش را عوض کرده بود. قیافه اش تغییر کرده بود. عبا و عمامه را برداشته و کاپشن و شلوار لی پوشیده بود و موی سرش را نیز مرتب و شانه کرده بود و بوی عطر می‌داد. دیگر «اشهد» ام را خواندم. خودم را دستگیر شده و اسیرش دیدم، فکر کردم که او مامور که او مامور ساواک در لباس مبدل بوده است. اشهدم را خواندم اما سعی کردم به روی خود نیآورم. ماشین راه افتاد. دیگر شک نداشتم که به پایان خط رسیده‌ام و به تهران که برسیم یگراست مرا می‌برد تحویل می‌دهد. با خودم فکر کردم چطور

می‌توانم موضوع دستگیری‌ام را به آقای سعیدی و بقیه خبر بدهم تا آن‌ها دستگیر نشوند. آنقدر غرق افکار خودم بودم که یک دفعه دیدم نزدیک تهران هستیم. راننده رو کرد به من و پرسید: چرا نگفتی برای چی لباسم را عوض کردم؟
گفتم: من فضول نیستم.

- من روحانی هستم، اما دوست دارم سینما بروم. ما هم دل داریم. هر پنج‌شنبه و جمعه برای هواخوری و سینما رفتن به تهران می‌آیم و برمی‌گردم... شما چطور؟... اهل سینما هستید؟
- بدم نمی‌آد.

- پس اگر موافق باشید به تهران رسیدیم با هم بریم سینما.

- من حالا نمی‌توانم. به بچه‌ها باید برسم.

- بعد از ظهر چطور؟... می‌توانی؟

- بله

قرار شد ساعت چهار جلو سینما در میدان شوش همدیگر را ببینیم. به تهران - میدان شوش - رسیدیم. گفتم: «همین جا پیاده می‌شوم». پرسید «چرا اینجا؟» گفتم: «اینجا بهتره، اگر جلو منزل، دوست یا آشنایی ما را ببیند درست نیست.» گفتم: «بسیار خوب.» پا روی ترمز گذاشت. ماشین توقف کرد. پیاده شدم. هنوز هم خیال می‌کردم دوستان او پشت سر ما هستند و او ممکن است یک آن گاز بدهد و ساواکی‌ها بریزند و مرا دستگیر کنند. پیاده شدم و بسته نان قندی را به من داد. با هم خداحافظی کردیم. ایستادم تا ماشین دور شد. نفس راحتی کشیدم و مثل برق لابلای جمعیت خودم را گم کردم. وقتی به خانه رسیدم اعلامیه را بیرون آوردم و به محل‌های مورد نظر رساندم. برگشتم خانه. به یکی از برادرانی که با ما همکاری داشت تلفن زدم و ماجرای آن مرد ساواکی را با او در میان گذاشتم. قصدمان این بود که طرف را گوشمالی بدهیم. برای اینکار نقشه‌ای ریختیم. ساعت چهار بعد از ظهر سر قرار حاضر شدم. رفتم به طرف کوچه نزدیک سینما. یکی از برادرها از دور مرا می‌پایید. وارد کوچه شدم. آن آقا هم آمده بود. از ماشین پیاده شد، داشت با من خوش و بش می‌کرد که ناگهان آن آقا که مراقب اوضاع بود از راه رسید و با این بهانه که برادر بنده است و موفق شده است مچ ما را بگیرد، با توپ پر آمد جلو و با عصبانیت گفت: «آبجی اینجا چه کار می‌کنی؟» و برای رد گم کردن سیلی محکمی به من زد. بعد یقه طرف را گرفت و گفت: «خواهر مرا اغفال می‌کنی نامرد؟» بزن بزن شروع شد. یکی دیگر از برادرها که با ماشین آمده بود، پیاده شد. من رفتم سوار ماشین شدم. هر دو نفر ریختند سر آن آقا و او را زدند. کتک کاری بین آن دو به حدی می‌رسد که پلیس وارد قضیه شده و هر دو را به کلانتری می‌برد. آن برادرمان می‌گوید: «این مردک خواهر مرا اغفال کرده و» رئیس کلانتری او را از اتاق هدایت، و بعد با آن ساواکی صحبت می‌کند. این که چه گفتند و چه شنیدند معلوم نشد. اما بعد آن برادر را صدا کرده و می‌گوید: «من صلاح می‌بینم شما رضایت بدهید. بالاخره خواهر شما هم شوهر دارد، بچه دارد، جوان هم هست، برایش حرف در می‌آید و ...» «مرد روحانی‌نما از ترس داشت می‌مرد. رئیس کلانتری واسطه شد و هر دو طرف را آشتی داد. برادرها رضایت دادند و طرف را خونین و مالین گذاشتند و آمدند. به هر حال قضیه فیصله می‌یابد و ما خشنود بودیم که توانسته بودیم حال یک ساواکی نزدور را جا آورده تنبیه اش کنیم. برادری که خود را در این ماجرا دخیل کرد نامش «حمید» بود که در آستانه پیروزی انقلاب به شهادت رسید.

منبع: خواهر طاهره صفحه ۳۰ و ۳۱ و ۳۲ و ۳۳ - کتاب خاطرات مرضیه حدید چی صفحه ۴۸ تا ۵۲

ماجرای گواهینامه گرفتن

زمان: سال ۱۳۴۶

مکان: تهران، آموزشگاه رانندگی

افراد: خانم دباغ، آیت الله سعیدی و..

نظر آیت الله سعیدی این بود که من رانندگی یاد بگیرم تا در انتقال و جابجایی اعلامیه‌ها و افرادی که با ما فعالیت می‌کردند، همکاری بیشتری داشته باشم. در آن دوره رسم نبود، خانم‌ها باحجاب پشت فرمان بنشینند. از طرفی هم امام فتوا داده بودند که چون مردها تعلیم رانندگی می‌دهند، زن‌ها نمی‌توانند گواهینامه بگیرند و رانندگی کنند. آقای سعیدی نامه‌ای برای امام نوشت و پیشنهاد خود را با وی در میان گذاشت. نامه را به ننه‌آقا رساندند و ما منتظر ماندیم تا امام پاسخ بدهند. امام در جواب نوشته بودند این مسئله را از مراجع دیگر تقلید کنند و برگردند به یکی دیگر از مراجع. آقای سعیدی جوابیه امام را به من نشان داد. به سراغ بقیه مراجع دینی رفتم و اجازه گرفتم.

آموزشگاه رانندگی داخل خیابان غیائی بود. آقای سعیدی یکی از راننده‌های آنجا را می‌شناخت. آدم سلیم‌النفسی بود. با او صحبت کرد و قول گذاشتیم. هر روز صبح زود برای آموزش می‌رفتم. بعد از گذراندن دوره تعلیم اقدام به گرفتن گواهینامه کردم. مأمورین راهنمایی و رانندگی به راحتی گواهینامه نمی‌دادند. آنها مرا مجبور کردند سه بار عکس بگیرم. بار اول گفتند: «عکس با چادر قابل قبول نیست.» بار دوم گفتند: «گوش‌هایت باید از روسری بیرون باشد.» و بار سوم گفتند: «عکس با روسری پذیرفته نمی‌شود.» چند روز آمدم و رفتم. بار آخر عصبانی شدم در حالی که زیر لب حرف‌هایی می‌زدم و از اتاق بیرون می‌رفتم، به یکی از مأمورین راهنمایی و رانندگی برخورد کردم. علت ناراحتی مرا پرسید. ماجرا را شرح دادم. به نظر آدم صالحی آمد. گریه کردم و گفتم: «بالاخره بین این همه آدم که اینجاست یکی پیدا نمی‌شود که مادر و خواهر خودش چادری باشد تا بفهمند برای من چقدر سخت است که بخواهم چادر را بردارم.» آن مأمور دلداری‌ام داد و گفت: «این که گریه ندارد، اگر قول بدهی هر موقع قرآن می‌خوانی برای من دعا کنی، برایت یک کاری می‌کنم... فقط هر چه می‌گویم گوش کن.» گفتم بفرمایید. گفت: «روز چهارشنبه ساعت ده صبح بیا اینجا، یک عکس هم بگیر که گردی صورتت کاملا پیدا باشد.» خوشحال شدم و آنجا را ترک کردم. روز چهارشنبه سر وقت، در محل حاضر شدم. با آن مأمور رفتیم پیش سرهنگ. مرد میانسالی بود. مأمور با او صحبت کرد و گفت: «خانمی که می‌گفتم ایشان هستند.» سرهنگ نگاهی به من انداخت و با تندی به من گفت: «خانم خجالت نمی‌کشی؟ گواهینامه برای چی می‌خواهی.» گفتم: «چطور همه خانم‌هایی که لخت و پتی هستن باید گواهینامه داشته باشن، آنوقت من که شوهر ندارم و دلم می‌خواهد بچه‌هایم را ببرم این طرف و آن طرف مشکل دارم. گواهینامه نداشته باشم... ناسلامتی ما هم دل داریم.» سرهنگ سر تکان داد و گفت: «عجب! ما فکر کردیم شما دل ندارید... عکست را بده من.» عکس را دادم. مدارک تکمیل شد، سرهنگ گفت: «برو سه - چهار روز دیگر بیا گواهینامه‌ات را بگیر.»

بعد از گرفتن گواهینامه از طرف آیت الله سعیدی و گروهی که با آنها کار می‌کردم، ماشینی در اختیار من گذاشتند. اگر می‌خواستیم به خانه اقوام بروم بچه‌ها را می‌بردم. بعضی اوقات هم مأموریت می‌رفتم. یک بار عده‌ای از برادرها را بردم زاهدان. آنها چادر سر کرده بودند. مأمورین انتظامی به خودشان اجازه نمی‌دادند مزاحم ما بشوند.

موقع رانندگی چادر به سر داشتیم. در محله‌ها و خیابان‌های پایین شهر وضعیت عادی بود و کسی ایراد نمی‌گرفت، اما از میدان بهارستان به طرف بالای شهر یک عده متلک می‌گفتند، چون زن‌هایی که رانندگی می‌کردند هیچ کدام چادر و روسری سر نمی‌کردند.

منبع: خواهر طاهره صفحه ۳۴ و ۳۵

پخش اعلامیه و چاپ کتب ممنوعه

زمان: سال ۱۳۴۶

مکان: تهران ، چاپخانه امیر کبیر

افراد: خانم دباغ و شوهر خواهر

در آن ایام فعالیت‌های من شبانه روز ادامه داشت. هفته‌ای سه شب در محله‌های بالای شهر و سه شب در خیابان‌ها و کوچه‌های پایین می‌رفتم و دور از چشم انتظامی و ساواک، اعلامیه‌هایی را که به دستم می‌رسید پخش می‌کردم. مأموریت‌های دیگر توزیع رساله امام خمینی و سخنرانی برای خانم‌ها در شهرهای دور و نزدیک بود. گهگاه بیش از پنج روز در خانه‌های سازمانی نیروهای ارتش یا محل‌های خاصی که از قبل شناسایی و هماهنگ کرده بودیم می‌رفتم و با اسم مستعار درباره‌ی مرجعیت و ولایت حرف می‌زدم. زمانی که احساس خطر می‌کردم و کنجکاوی بعضی از اشخاص را می‌دیدم بی‌آنکه رد پا و نشانی از خودم به جا بگذارم به تهران بر می‌گشتم. در طول سفر و مأموریت‌های درون شهری بچه‌ها را به خواهر بزرگم می‌سپردم. او و خانواده‌اش نزدیک خانه ما زندگی می‌کردند. گرچه دختر اول و دوم سیزده - چهارده ساله بودند و تمام کارهای خانه و وظیفه رسیدگی به بقیه بچه‌ها را داشتند. با این حال خواهرم تا آنجا که می‌توانست از آنها مراقبت می‌کرد. گذشته از ارتباط خانوادگی که با خواهرم و خانواده‌اش داشتیم. بعضی اوقات جلسات درس و برنامه‌ریزی گروه در خانه آنها برگزار می‌شد. همسر خواهرم ارتباط نزدیکی با آیت‌الله سعیدی داشت. ایشان در آن زمان چاپخانه انتشارات امیرکبیر را اداره می‌کرد و با مسئولیت بالایی که در چاپخانه داشت، بعضی از کتب خاصی را که نیاز به مجوز داشت و رژیم اجازه چاپ آن را نمی‌داد از آیت‌الله سعیدی می‌گرفت و مخفیانه چاپ می‌کرد.

منبع: خواهر طاهره صفحه ۳۶

نقل مکان والدین

زمان: اواخر سال ۱۳۴۷

مکان: تهران، خیابان نیروی هوایی

افراد: خانم دباغ و والدین ایشان

اواخر سال ۱۳۴۷ پدرم به دلیل کسادی کار و مشکلاتی اقتصادی که در همدان داشت همراه مادرم به تهران آمدند. مدتی در تهران ماندند، اما پدرم کار مناسبی پیدا نکرد و عازم مشهد شد. مادرم به همراه بقیه اعضاء خانواده در تهران ماندند و خانه‌ای در نیروی هوایی، نزدیک منزل خواهر کوچکم اجاره کردند و ماندگار شدند.

منبع: خواهر طاهره صفحه ۳۷

مشی اقتصادی آیت الله سعیدی

زمان: سال ۱۳۴۸

مکان: تهران، خیابان غیائی

افراد: خانم دباغ، آیت الله سعیدی و همسرش

در آن ایام هر بار آیت الله سعیدی مرا می‌دید می‌گفت: «اگر یک وقت در خرجی خانه مشکلی باشد، بگویند که کمک کنیم.» در حالی که خودش و خانواده‌اش از نظر اقتصادی وضع چندان مناسبی نداشت. یک روز با منزل ما تماس گرفت و خواست به خانه‌شان بروم. وقتی با ایشان روبرو شدم از من درخواست کرد برای همسرش چند شاگرد پیدا کنم تا به آنها درس بدهد. گفتم: «چه حرفی می‌زنید حاج‌آقا، طفلک خانم‌تان با هشت تا بچه سر و کله می‌زند بس نیست، حالا می‌خواهید چند تا هم شاگرد درس بدهد؟» آقای سعیدی گفتند که «سه‌میه لباس تابستانی این خانم دو دست بوده که من برایشان خریده‌ام، حالا می‌خواهد چند وقت دیگر به عروسی برود و لباس مناسبی ندارد، من هم نمی‌توانم برایشان تهیه کنم.» گفتم: «حاج‌آقا، الحمدالله شما که دست و بال‌تان پر است. از پول‌هایی که دارید می‌توانید برای خانواده خرج کنید.» او برافروخته شد و گفت: «نه خانم، پول آقا امام زمان، را نباید بیهوده خرج کرد. من اجازه ندارم دست به این پول‌ها بزنم. من به خانم گفته‌ام، شما برایشان چند تا شاگرد پیدا می‌کنید، تا از پولی که در می‌آورد هر لباسی که دل‌شان می‌خواهد بخرند.»

منبع: کتاب خواهر طاهره صفحه ۴۰

پناه دادن خانواده مشهدی

زمان: سال ۱۳۴۸

مکان: تهران، خیابان غیائی

افراد: خانم دباغ، آیت الله سعیدی

آیت الله سعیدی با آنکه می دانست بعد از دستگیری اول و دوم خود از سوی ساواک، تحت نظر است، دست به کارهای عجیب و متهورانه‌ای می زد. یک شب در خانه ما را زدند. رفتم پشت در؛ از ترس ساواک جرأت نمی کردم به راحتی در را باز کنم. پشت در ایستادم و پرسیدم: «کیه؟» یک نفر از آن طرف در گفت: «منم، مسلم ابن عقیل» صدای او را شناختم آیت الله سعیدی بود. در را باز کردم. آمد داخل، گفتم: «چی شده؟ مشکلی پیش آمده؟» جواب داد: «برای خودم نه. یکی از برادرها با زن و بچه از مشهد آمده، از دست ساواک فرار کرده اند. من خودم در وضعیت خوبی نیستم. تو می توانی برایشان کاری بکنی؟» گفتم: «هر چی شما دستور بدید حاج آقا.» ایشان رفت و آن آقا را با زن و بچه هایش آورد. سه ماه تمام آنها در خانه ما ماندند. سپس آقای سعیدی آنها را به جای دیگری منتقل کرد

منبع: کتاب خواهر طاهره صفحه ۳۹

جلب کمک اقتصادی

زمان: سال ۱۳۴۸

مکان: تهران

افراد: خانم دباغ، آیت الله اقتصادی

با هماهنگی آیت الله سعیدی پاره‌ای از اوقات با افراد مؤمن و خیری که در بازار بودند وارد گفتگو می‌شدم. بسیاری از این افراد اهل مبارزه مستقیم با رژیم نبودند، اما پای تبلیغات اسلامی و مقابله با طرح‌های سرکوبگرانه و جلوگیری از اشاعه فساد که پیش می‌آمد، حاضر به حمایت مالی از نیروهای مخالف رژیم بودند. ما از پول‌هایی که جمع کرده بودیم یکی، دوتا خودرو خریدیم. یکی از این ماشین‌ها بیشتر اوقات در دست من بود.

منبع: کتاب خواهر طاهره صفحه ۴۱

انتقال چند مبارز به زاهدان بوسیله خودرو

زمان: سال ۱۳۴۸

مکان: جاده زاهدان

افراد: خانم دباغ و مبارزین

یک بار دستور داده شد، سه نفر از آقایان را به زاهدان ببرم. اطلاعات زیادی درباره آنها به من داده شد. هر سه نفر را چادر سرشان کردیم. رانندگی ماشین بر عهده من بود، آنها را سوار کردم و تا ایرانشهر بردم. هرجا با نیروهای انتظامی برخورد داشتیم، پاسخ آن را می‌دادم. این مأموریت از سوی آیت‌الله سعیدی به من واگذار شده بود. ظاهراً نیروهای ساواک در تعقیب آن سه نفر بودند و مسافران قصد خروج از کشور را داشتند. آنها را تا ایرانشهر بردم. در بازگشت موتور ماشین یاتاقان زد. دست تنها بودم. وسط جاده جلو کامیونی را گرفتم. دو - سه هزار تومان دادم تا ماشین را آورد زاهدان. از آن جا خودم با اتوبوس برگشتم و ماشین را سپردم به بنگاه‌های باربری.

منبع: کتاب خواهر طاهره صفحه ۴۱

رصد خانواده اشراف در لباس فقیر در سعد آباد

زمان: ۱۳۴۸

مکان: سعد آباد، تهران

افراد: خانم دباغ، آیت الله سعیدی

بر اساس برنامه ریزی صورت گرفته، نزدیک به بیست روز با لباس فقرا و کولی‌ها در خیابان منتهی شده به کاخ سعد آباد گدایی می‌کردم. فرح و ولیعهد بیشتر در آن کاخ زندگی می‌کردند بچه‌ها دنبال این بودند که ولیعهد را یا بکشند یا دستگیر کنند تا ضربه سنگینی را به رژیم وارد کنند. برای دستیابی به این هدف لازم بود تا اطلاعات جامعی در مورد رفت و آمد و.. داشته باشند. یکی از کارهای واگذار شده به من گدایی بود. من تشتکی پاره را در کنار جوی آب می‌انداختم و گدایی می‌کردم اتفاقاً برخی از افراد این مساله را باور کرده بودند و یک قرون دو زار به من می‌دادند. در یکی از آن روزها من فراموش کردم که نماز بخوانم. به هر حال درست نبود که من مکان را ترک کنم چون امکان داشت که ساواک به من شک کند. من همانجا کنار جوی آب وضو گرفته و نماز خواندم. آن روز خیلی عصبانی شدم که چرا فراموش کردم نماز بخوانم و از سوی دیگر چرا باید در شرایطی نماز بخوانم که بین رفت و آمد زیاد مردم باشد. هرچند رفت و آمد زیادی هم وجود نداشت زیرا به جز افراد خیلی نزدیک به هر کسی اجازه نمی‌دادند که آنجا رفت و آمد داشته باشد.

وقتی به شهید سعیدی با حالت گریه و نارحتی توضیح دادم که چگونه آنجا نماز خواندم. شهید سعیدی به صراحت گفتند: "این نماز بسیار پذیرفته است و تو باید این فراموشی را از ناحیه خداوند بدانی زیرا خداوند می‌خواست حجتی برافرازی داشته باشد که نماز نمی‌خوانند تا نتوانند بهانه بیاورند. خداوند در پاسخ به این افراد می‌گوید چطور این فرد فقیر که به نان شب خود محتاج است در چنین شرایطی نماز خوانده است و شما نماز نخوانده اید."

منبع: مصاحبه خانم دباغ با سایت خبرآنلاین ۱۴ بهمن ۱۳۹۱

ماجرای دستگیری آیت الله سعیدی

زمان: خرداد ۱۳۴۸

مکان: منزل آیت الله سعیدی

افراد: خانم دباغ، آیت الله سعیدی، محمد فرزند آیت الله سعیدی، همسر آیت الله سعیدی، شاگردان خرداد سال چهل و هشت من و عده‌ای از خانم‌ها سر کلاس درس نشسته بودیم. زنگ تلفن به صدا درآمد. آقای سعیدی گوشی را برداشت. بین او و طرف مقابل حرف‌هایی رد و بدل شد. چهره ایشان برافروخته شد. بعد ایشان گوشی را گذاشت. رو به من و بقیه خانم‌ها کرد و گفت: «ساواک داره میاد اینجا! خانم‌ها زودتر برید که مشکلی برای شما پیش نیاید.» بعد دست زیر تشک برد و تعدادی نوار کاست و یک پاکت نامه و کاغذی را بیرون آورد. پاکت و تکه کاغذ را پاره پاره کرد. آن را در دهان گذاشت. کاغذ پاره‌ها را خوب جوید و قورت داد. او کمی سکوت کرد و پس از تاملی، نگاهی به نوارهای روی طاقچه کرد و پرسید: «آیا کسی حاضر است این‌ها را با خود ببرد، و ضبط [تکثیر] کند؟» من کیفم را جلو بردم و وی نوارها را جمع کرد و به داخل آن ریخت. چند بار سفارش کرد آنها را تکثیر کنم. نوارها را داخل کیف دستی‌ام گذاشتم. خانم‌ها با عجله رفتند. نوارها را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. وارد حیاط شدم، ناگهان صدای کوبیدن در به گوش رسید. وقتی وارد حیاط منزل شدم و خواستم بیرون برم، ساواکیها سر رسیدند. برگشتم داخل ساختمان. آقای سعیدی خودش را آماده کرد تا برود در را باز کند، همسر ایشان جلو آمد و رو به من کرد و گفت: «چیکار می‌خوای بکنی؟» گفتم: «نمی‌دانم، این نوارها توی کیف من است، آقا اینها را به من سپرد. باید ببرم، مبادا دردسر برای شما درست شود.» با «محمد» پسر بزرگ آقای سعیدی برگشتیم داخل حیاط. پشت دیوار خانه خرابه‌ای بود. محمد از دیوار بالا رفت. دور و بر را تماشا کرد و گفت: «خبری نیست.» همسر آقای سعیدی از اتاق بیرون آمد. یک نصفه گونی کتاب آورد. نوارها را توی گونی ریختم و با کمک همسر آقای سعیدی گونی را دادیم بالای دیوار. محمد گونی را گرفت و انداخت داخل خرابه و خودش هم پرید آن طرف دیوار. مادر محمد به او سفارش کرد گونی را زیر خاک قایم کند و خودش از کوچه به خانه بیاید. تا آقای سعیدی در حیاط را به روی ساواکی‌ها باز کرد، آنها هجوم آوردند و با دقت همه جا را زیر نظر گرفتند. بدون اینکه به روی خودم بیاورم رفتم سمت حیاط. ساواکی‌ها آقای سعیدی را محاصره کردند. جلو در حیاط هم یکی از ساواکی‌ها راه را بر من بست و از من خواست کیفم را باز کنم. کیف را تفتیش کرد و اجازه داد من بیرون بروم. ما از آن جا خارج شدیم و لحظاتی بعد آنها آیت الله سعیدی را با خود بردند.

پس از خروج از آن جا با عجله خود را به مغازه علی بهاری که در امر مبارزه با ما همراه بود رساندم، و حادثه را برایش شرح دادم. وی به اصول مخفی کاری آشنا بود، از این رو موضوع گونی اعلامیه و نوار و محل اختفای آن را گفتم تا هر چه زود تر آن را منتقل کند.

بهاری فردی بسیار زرنگ و هوشمند بود، با موتور سیکلت به آن محل رفت؛ و ضمن حرکت موقعیت آن جا را ارزیابی کرد و برگشت. او دوباره بعد از ظهر به آن جا رفت، و گونی را به منزلمان آورد. من نیز گونی را پشت بام خانه همسایه خواهرم که با هم دوست بودیم مخفی کردم. در فرصتی که آن‌ها در منزل نبودند به زیر زمین خانه شان انتقال دادم؛ زمانی که خانواده پدرم به شهر همدان مسافرت کردند، مجدداً گونی را خارج و به منزل پدرم برده و به دور آن نایلون کشیدم و باغچه شان دفن کردم. بعد از ظهر روز دوازدهم پس از دستگیری، در خانه بودم. می‌خواستیم نماز بخوانیم. صدای در حیاط را شنیدیم. رفتم در را باز کردم. پشت در، یکی از برادرها را دیدم. اسمش اخوان بود و همسر او در کلاس‌های درس آیت‌الله سعیدی شرکت می‌کرد. تا چشمش به

من افتاد، بغض کرد و گفت «انا لله و انا الیه راجعون» پرسیدم: «چی شده؟» گریه‌اش گرفت و گفت: «آقای سعیدی را شهید کردند.» از شنیدن این خبر حالی شدم. گفتم: «حالا چکار باید بکنیم؟» جواب داد: «ساواکی‌ها کوچه و محله را قرق کرده‌اند می‌خواهند مردم را بترسانند.» با آقای اخوان مشورت کردیم و تصمیم گرفتیم با عده‌ای از اهالی محل، دسته‌جمعی به خانه شهید سعیدی برویم، تصورمان این بود که اگر به طور انفرادی برویم، ممکن است نیروهای ساواک ما را دستگیر کنند. زن‌های همسایه را یک به یک خبر کردیم و با هم به خانه شهید سعیدی رفتیم. خانه در ماتم فرو رفته بود. زن و بچه‌های آقای سعیدی گریه می‌کردند. همان روز همسر ایشان رفته بود، جلو در زندان ساواکی‌ها گفته بودند: «اگر برای ملاقات آمده‌اید باید شناسنامه خودتان و پسر بزرگتان را بیاورید.» خانم سعیدی به خانه برمی‌گردد و شناسنامه را آماده می‌کند. منتظر می‌ماند تا محمد از مدرسه بیاید و با هم به زندان بروند. نزدیک ظهر نیروهای ساواک می‌آیند دم در و می‌گویند: «پسر بزرگ آقای سعیدی را با شناسنامه‌اش می‌خواهیم.» خانم سعیدی می‌پرسد: «برای چه؟... چه ربطی دارد.» ساواکی‌ها می‌گویند: «برای ملاقات با پدرش.» خانم سعیدی سؤال می‌کند «پس من چی؟» می‌گویند: «بعد به شما خبر می‌دهیم.» محمد را سوار می‌کنند و با خودشان می‌برند. نزدیک میدان شوش که می‌رسند، محمد متوجه می‌شود ماشین به طرف قم می‌رود. کمی آن طرف‌تر از میدان چشمش به یک آمبولانس می‌افتد. ماشین ساواکی‌ها پشت آمبولانس حرکت می‌کند و یک راست به طرف قم می‌روند، به قبرستان که می‌رسند در آمبولانس را باز می‌کنند، جنازه تکه تکه شده آیت‌الله سعیدی را که زیر شکنجه ساواکی‌ها به شهادت رسیده بود به محمد نشان می‌دهند و جنازه را بی‌غسل و کفن، همانجا دفن می‌کنند. وقتی محمد به خانه آمد. هر بار که از او درباره پدرش می‌پرسیدیم، متأثر می‌شد و می‌گفت: «پدرم را بسته‌بندی کرده بودند. بدن قطعه قطعه شده و خون‌آلود او را که داخل یک تکه مشمع پیچیده بودند، توی قبر گذاشتند.»

خبر شهادت آیت‌الله سعیدی و لوله‌ای عجیب بین مردم راه انداخت، اعتراضات گسترده و تظاهراتی در قم شکل گرفت، و حضرت امام هم وقتی خبر را شنیدند، فرمودند: «تحقیق کنید ببینید قضیه چه بوده.» ما نیز از غم و اندوه نمی‌دانستیم که چه باید بکنیم، حتم داشتیم که شدیداً او را شکنجه داده و به شهادت رسانده‌اند.

منبع: خواهر طاهره صفحه ۴۲ و ۴۳ و ۴۵ - کتاب خاطرات مرضیه حدید چی صفحه ۵۳

نفوذ ساواک در مراسم ختم آیت الله سعیدی

زمان: خرداد ۱۳۴۸

مکان: منزل آیت الله سعیدی

افراد: خانم دباغ و دیگران

ساواک برگزاری مراسم ختم را در مسجد ممنوع کرد. خانواده شهید سعیدی ناچار سه روز در خانه مراسم گرفتند. کوچه و محل و خانه به شدت تحت نظر نیروهای امنیتی رژیم بود. در میان زن‌هایی که در مراسم شرکت می‌کردند و حتی آنها که از مردم پذیرایی می‌کردند چهره‌های مشکوک دیده می‌شد. در آن سه روز من کمتر به خانه شهید سعیدی می‌رفتم. هر بار که می‌رفتم عینکم را بر می‌داشتم تا کمتر شناخته شوم. شنیده بودم دو نفر از خانم‌هایی که چای می‌دادند، از چند نفر سراغ مرا می‌گرفتند. آنها از من اسم و آدرس کاملی نداشتند، اما از خانم‌ها پرسیده بودند: «خانمی که همیشه به مسجد می‌آمد و سخنرانی آقای سعیدی را ضبط می‌کرد کجاست؟» دوستان من حواس‌شان جمع بود و حتی وقتی وارد خانه شهید سعیدی می‌شدم از خودشان عکس‌العملی نشان نمی‌دادند. در مراسم روز سوم، محمد بالای صندلی ایستاد و مقاله‌ای پرسوز و گداز و پرشور خواند. خواندن این مقاله جو مجلس را به هم ریخت. حاضرین هیاهو کردند و ساواکی‌ها ریختند داخل خانه و مردم را تهدید کردند. سید مهدی طباطبایی از جا برخاست و به ظاهر جماعت را به آرامش دعوت کرد. حال آنکه مقاله‌ای را که محمد خواند، ایشان نوشته بود.

منبع: خواهر طاهره صفحه ۴۶

ماجرای کتابها و نوارهای آیت الله سعیدی

زمان: اواخر سال ۱۳۴۸

مکان: تهران خانه پدری و خانه خواهر و خانه همسایه اش

افراد: خانم دباغ ، خواهر و همسایه خواهر

بعد از شهادت آیت الله سعیدی شرایط به گونه‌ای بود که من مجبور شدم مدتی از خانه خودمان دور باشم تا خطر به طور کامل رفع شود. قریب چهار ماه زندگی مخفی داشتم. بیشتر به خانه پدری در خیابان نیروی هوایی رفت و آمد می‌کردم. روزهای اول دور از چشم ساواکی‌ها و در و همسایه، وارد خانه خودمان شدم. مقداری اعلامیه و تعدادی نوار ممنوعه داشتم. همه را جمع کردم و در چمدانی ریختم. در چمدان را بستم و راه افتادم خانه خواهرم.

در آن جا ارتباط همسایه‌ها با یکدیگر صمیمی بود. هرگاه یکی از آنها می‌خواست بیرون برود، کلید خانه‌اش را به همسایه دیگر می‌سپرد. یک روز مطلع شدم زن همسایه آمد و کلید خانه‌اش را به خواهرم داد و رفت. بی‌معطلی نردبان گذاشتم و دور از چشم خواهرم رفتم بالای خریشته پشت بام. چمدان را هم با خودم بردم. همسایه خواهرم آب انبار داشتند. متروکه بود. چمدان را گذاشتم روی طاقچه بالای آب انبار و به سرعت برگشتم. مدتی گذشت. یک روز سر و کله زن همسایه پیدا شد. شنیدم که داشت به خواهرم می‌گفت: «چمدانی داخل آب انبار ماست، نمی‌دانم متعلق به چه کسی است.» نگران شدم. با خودم گفتم: «اگر چمدان توی آب افتاده باشد، محتویات داخل آن از بین رفته است.» در حالیکه خواهرم و زن همسایه گرم صحبت بودند، دور از چشم آن دو، رفتم بالای پشت بام. از خریشته گذشتم. وارد آب انبار خانه همسایه شدم و چمدان را از آب بیرون کشیدم. مطمئن شدم محتویات آن دست نخورده است. چمدان را قایم کردم، پشت بام خانه خواهرم و برگشتم. چند روز بعد پدر و مادرم برای سرکشی به اقوام عازم همدان شدند. کلید خانه‌شان دست من افتاد. فرصت مناسبی بود. به بهانه آب دادن گل‌ها و باغچه خانه آنها، رفتم چمدان را از خانه خواهرم برداشتم و با احتیاط بردم به خانه پدری. باغچه را کندم و چمدان را زیر درخت آلبالوی وسط باغچه چال کردم.

منبع: خواهر طاهره صفحه ۴۸ و ۴۹

گسترش پخش اعلامیه در امیدیه و دزفول

زمان: ۱۳۵۱

مکان: تهران

افراد: خانم دباغ، دانشجویان، حسن دباغ

من به واسطه خواهر زاده های شوهرم ، عراقچی ها ، قیطانی ها و سجادی ها که هر یک دانشجوی یکی از دانشگاه های تهران بودند ، با دانشجویان مبارز دانشگاه های علم و صنعت و آریا مهر (صنعتی شریف) و ملی (شهید بهشتی) ارتباط برقرار کرده و جلسات مشترکی را برگزار می کردیم ؛ و به کمک این دانشجویان اعلامیه های زیادی تکثیر و در سطح دانشگاه ها پخش می کردیم ، و نیز به یاری ایشان پایگاه ها و مراکزی در شمال (تنکابن) ، جنوب (آغاچاری) ، و غرب (همدان) کشور ایجاد و فعالیتها را سازمان دهی می کردیم . برای لو نرفتن این پایگاه ها تدابیری اندیشیده بودیم . یکی از این تدابیر این بود که ارتباط در این پایگاه ها با افراد گروه تشکیلاتی بود ، و هر کس تنها با رده بالاتر از خودش در ارتباط بود ؛ و به رمز و نام مستعار او را می شناخت ، البته افراد یک حوزه و پایگاه هم دیگر را می شناختند ، ولی هیچ ارتباطی با گروه دیگر نداشتند ؛ و از آن فقط یک نفر با گروه یا گروه های دیگر ارتباط داشت.

درصد بودیم تا در آغاچاری و شهرهای اطراف آن نیروهایی را پیدا کنیم که به وسیله آنها منطقه را تحت پوشش قرار دهیم و اعلامیه هایی را که به دست شان می رساندیم، پخش کنند. متوجه شدم همسرم با پیرمردی از اهالی امیدیه آشنایی و دوستی عمیقی دارد. پیرمرد آدم زنده دل و آگاهی بود. ایل و تبار آدم های شهر را به خوبی می شناخت. با یکی از برادرانی که با ما فعالیت می کرد، قرار گذاشتیم پیش پیرمرد برویم و در مورد چند نفر از کسانی که به ما معرفی کرده بودند، پرس و جو کنیم. تا اهواز با قطار رفتیم. از آن جا من رفتم پیش همسرم و آن برادر عازم امیدیه شد. قرار شد روز بعد به همراه یکدیگر به آغاچاری برویم. غروب روز بعد آن برادر با ماشین پیکان آمد و به طرف آغاچاری حرکت کردیم. زمستان بود و باران شدیدی می بارید. جاده را آب گرفته بود و ماشین ها دید کامل نداشتند. به نزدیکی پل خلف آباد رسیدیم. جاده باریک و خطرناک، ناگهان از روبرو یک کامیون ظاهر شد. احساس کردم چند لحظه دیگر با کامیون برخورد می کنیم. آن برادر که پشت فرمان نشسته بود، یک آن فرمان را چرخاند و ماشین با همان سرعت از جاده منحرف شد. اختیار ماشین از دست راننده بیرون رفت و چرخ های آن از زمین کنده شد. وقتی به خودمان آمدم، سقف ماشین رو زمین بود. با زحمت زیاد از ماشین بیرون آمدم. کاری از دستمان ساخته نبود. ماشین را گذاشتیم و رفتیم. چند روزی بعد که همسرم به مرخصی آمده بود تعریف کرد: «پاسگاه ژاندارمری یک ماشین را آورد و جلو شرکت ما گذاشت. ژاندارم ها می گفتند ماشین را شناسایی کرده اند. گویا متعلق به مارکسیست ها بوده.» پرسیدم: «ماشین چیست؟» گفت: «پیکان سبز رنگ». گفتم: «عجب آدم هایی پیدا می شوند، چه جوری ماشین را گذاشته اند و رفته اند.» همسرم گفت: «پاسگاه به نگهبان های شرکت دستور داده هر کس آمد، ماشین را ببرد، فوراً به آنها خبر بدهند.»

منبع: کتاب خواهر طاهره، صفحه ۵۸-۵۹ - کتاب خاطرات مرضیه حدیچی، صفحه ۵۹

ازدواج دختران خانم دباغ در ۱۳-۱۴ سالگی

زمان: سال ۱۳۵۲

مکان: تهران

افراد: خانم دباغ

در سال ۱۳۵۱ تصمیم داشتیم که بر تعداد پایگاه ها و خانه های امن گروه بیفزاییم ، و افراد بیشتری را جذب کنیم ، برای این مهم بایستی راه های بسیاری را پیش می گرفتیم . یکی از بهترین راه ها این بود که با معرفی دختر و پسر مسلمان به هم ، آنها را به ازدواج و زندگی مشترک ترغیب می کردیم . پس از شکل گیری هر ازدواجی خانه و پایگاه هایی برای بچه های مبارز فراهم می شد. دو تن از دختران من در سن سیزده ، چهارده در راستای همین سیاست ازدواج کردند . در آن زمان من هشت فرزند داشتم. از آن جا که ما در تلاش بودیم تا خانه های زیادی برای تبادل اطلاعات و پنهان شدن افراد فراری از دست رژیم داشته باشیم و از طرفی من با آقایان زیادی سر و کار داشتم. صلاح دیدم راضیه و رضوان را به عقد دو نفر از آقایان درآورم. راضیه، رضوانه، ریحانه، فاطمه، حکیمه، آمنه، محمد و انسیه فرزندانم بودند. دختر بزرگم چهارده ساله بود و انسیه پنج ساله. البته برای ازدواج این دو ، به خاطر سن کمی که داشتند منع قانونی داشتیم ؛ از این رو به بهانه های مختلف اجازه تزویج آن ها را از دادگاه می گرفتیم. البته در این پیشنهاد ها معرفی ها ، تا حد ممکن کمک های مالی و امکاناتی نیز تدارک می دیدیم. چون سن دختران من کم بود و دادگاه زیر بار نمی رفت به زحمت زیادی افتادیم. دادگاه سن ازدواج را برای دختران هیجده سال تمام قرار داده بود. در آخر پس از دوندگی بسیار رضایت دادگاه را به جا آوردم و راضیه و رضوانه به خانه بخت رفتند. با آنکه هر دو دامادم اهل مبارزه بودند، سعی می کردم تا آن جا که ممکن است پای دخترهایم به کاری که به دنبال آن بودم باز نشود.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیچی، صفحه ۶۱- خواهر طاهره صفحه ۵۸

سفر خانم دباغ به لندن برای درمان پسرش محمد

زمان: سال ۱۳۵۲

مکان: تهران - انگلستان

افراد: خانم دباغ، محمد دباغ

فرزند کوچکم ، محمد ، تنها پسر خانواده ، در آن سال ها مبتلا به ناراحتی قلبی و ریوی از درمان و معالجه اش در ایران خیلی مطمئن نبودم ؛ و سفر به اروپا و معالجه در خارج از کشور را برایش توصیه کردند .

هیچ چیز در آن موقعیت برای ما به اندازه سلامتی محمد ارزش و اهمیت نداشت ، و باید او را به خارج می بردیم . ولی چون تنگنا و مشکلات مالی داشتیم ، این امر به نظرمان محال می آمد . این مشکل را با برادران تشکیلات شاخه بازار در میان گذاشته از آن ها کمک و مشورت گرفتیم ، دوستان به محض اطلاع ، مبلغی پول جمع آوری و بدون هیچ شرط و شروطی در اختیارمان گذاشتند، پس از مشورت با همسر ، قرار شد که من با محمد بروم .

مقدمات سفر خیلی ساده و روان انجام شد . برادران بازار حتی هماهنگی های لازم را در انگلستان برای تعیین بیمارستان و محل اقامت انجام داده بودند . وقتی به انگلستان رسیدیم مورد نظر رفتیم ، پزشک معالج و کادر بیمارستان به سرعت محمد را معالجه کردند، من مرتب شفای واقعی اش را از خدا می طلبیدم ، الحمد لله معالجات با موفقیت انجام شد.

در مدتی که محمد در بیمارستان بستری بود من توانستم از وضعیت آن جا اطلاعاتی به دست آورم و با اتحادیه انجمن های اسلامی دانشجویان اروپا و امریکا آشنا شوم . اطلاعات و ارزیابی های من از این سفر در آینده ای نه چندان دور خیلی به دردم خورد .

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیچی، صفحه ۶۰

شناسایی خانم دباغ توسط ساواک

زمان: ۱۳۵۲

مکان: تهران

افراد: خانم دباغ، فرزندان، ماموران ساواک

یک روز خبر آوردند که آقای کرمی و آقای صالح را در همدان دستگیر کرده‌اند. آقای صالح شوهر یکی از فامیل‌های ما بود. برای اینکه به خانواده آنها دلداری بدهم، و هم اینکه از چند و چون ماجرا باخبر شوم، یکی دو روز به همدان رفتم. ساعت حدود یک بعد از ظهر بود که رسیدم تهران. مقداری میوه و خوراکی از همدان آورده بودم. بچه‌ها دورم نشستند که آن میوه و خوراکی‌ها را تقسیم کنم. ناگهان زنگ خانه به صدا درآمد. احساس کردم باید خبری باشد. یکی از بچه‌ها رفت در را باز کرد و گفت یک آقای با شما کار دارد. از جلساتی که در همدان داشتیم، خبرهایی به بیرون درز کرده بود و ما بی‌خبر بودیم. بعد از آن عوامل ساواک با تحقیقات و پیگیری بیشتر موفق به شناسایی دو تن از نیروهایی شدند، که با ما همکاری داشتند. دستگیرشدگان در اعترافات خود نام و نشانی مرا هم به طور دقیق به ساواک داده بودند. از این رو ساواک توانسته بود رد مرا هم بگیرد.

ازدواج صادق سجادی و آمدن ساواکی ها در منزل خانم دباغ و تفتیش منزل، مخفی ساختن اعلامیه ها ، نوارها و

کتابها توسط خانم دباغ، ۶ روز ماندن ساواکی ها در منزل ایشان

زمان: ۱۳۵۲

مکان: تهران

افراد: خانم دباغ، فرزندان، ماموران ساواک، صادق سجادی و برادرش، مهمانان عروسی

در سال ۱۳۵۲، شبی مراسم یکی از این زوجها به نام صادق سجادی (خواهر زاده شوهرم) در منزل ما برقرار بود. اول صبح بود.

داشتم اسباب و اثاثیه را جابجا می کردم. سطل آشغال را برداشتم ببرم، جلو در حیاط بگذارم، تا لنگه در را باز کردم، ناگهان

چشمم به یک مرد ناشناس افتاد، پایش را لای در گذاشت. گفتم: «فرمایش؟!» گفت که آقای فلانی این جایند، پاسخ دادم: «بر

فرض این جا باشند، به شما چه ربطی دارد؟!» گفت: «ربطش را بعدا می فهمیم، در را باز کن بیاییم داخل!» با این جمله

فهمیدم که او تنها نیست و حدس زدم که باید از ماموران ساواک باشند. لحظه اول کمی هول کردم ولی سریع بر خود مسلط شدم

و خود را به بی خبری زدم و صدایم را بالا برده گفتم: «دختران من در اتاق خواب هستند و سرشان باز است، شما که نمی توانید

داخل شوید اصلا شما که هستید چکاره اید؟!» آن ها از ترس این که سر و صدای من، دیگران را متوجه آن ها کند، در حالی که

کمی دستپاچه شده بودندو به درها و پنجره های نیمه باز داخل کوچه نگاه می کردند، گفتند: «باشد، زیاد سر و صدا نکن،

دخترها را کجا خوابانده ای؟ برو سرشان را بپوشان.» به خاطر این که آنها دنبالم نیایندگفتم: «دخترها در اتاق پایین خوابند،

شما بروید بالا» با این جمله آنها به دنبال من وارد خانه شدند و گویا تعدادی هم در بیرون ماندند. یک باره هفت - هشت نفردیگر

را روی پشت بام و بالای دیوارحیاط دیدم. آنها خانه را محاصره کرده بودند. به طرف خانه دویدم. با دستپاچگی وارد اتاق شدم.

مقداری اعلامیه، نوار و کتاب ممنوعه داشتم، که اگر به دست ساواکی ها می افتاد کارم ساخته بود. بچه ها جمع شدند، هشت تا

بودند. هفت دختر و یک پسر. به دخترها گفتم چادرشان را سر کنند و نترسند.

من به سرعت به اتاق پایین رفتم و با توکل به خدا، با تمام توانی که داشتم مدارک و اسناد موجود در منزل را جمع و جور و پنهان

کردم. مقداری از اعلامیه های حضرت امام را در پشت کشوی کمد و چند جلد کتاب ولایت فقیه را در داخل یک بالش گذاشتم،

خواهر شوهر پیری داشتم که در منزل از او مواظبت و نگهداری می کردیم، بالش کتاب ها را زیر سر او گذاشتم و گفتم اصلاً سرت

را بلند نکن و تعدادی نوشته و نوار را هم به حمام برده قاطی لباس چرک ها که ظاهری ناخوشایند داشت، کردم. لگنی را هم

روی آن دمر گذاشتم.

در طبقه دوم که فقط یک اتاق بود، شش جوان حضور داشتند. آنها دانشجو بودند و از اقوام همسرم از همدان آمده بودند و درس

می خواندند. چون محل سکونتی نداشتند و هزینه اجاره بالا بود، در خانه ما زندگی می کردند. با سر و صدایی که من دم در راه

انداختم، انتظار داشتم خواهر زاده های شوهرم که در اتاق بالا بودند متوجه و خود را پنهان یا فرار کرده باشند. ولی متاسفانه

اهمال کرده بودند و دو یا چهار تن از ایشان به دست ماموران افتادند. این امر، وضعیت خانه را بغرنج کرد. وقتی آنها را چشم

بسته از خانه خارج می کردند، با بی سیم خبر دادند که دو طعمه به تله افتاده اند.

یکی از ساواکی ها جلو آمد و نگاهی به بچه ها انداخت. آنها به ردیف کنار دیوار نشسته بودند. مرد ساواکی رو به من کرد و پرسید:

«این همه دختر اینجا چه کار می کنند؟» گفتم: «این ها بچه های من هستند.» آن مرد گفت: «چرا این همه دختر؟» گفتم: «خدا

داده، چه کار کنم، شما می توانید همه را پسر کنید؟» دیگر حرفی نزد.

در این گیر و دار ماموران از برادر داماد که سن و سال کمی داشت ، غافل شدند ؛ من از فرصت استفاده کردم و چادری به او دادم و در میان دخترانم نشاندمش . لحظاتی بعد جستجو و تفتیش وسایل خانه شروع شد. همه چیز را به هم ریختند . خواهر شوهرم دایم حرف می زد و می گفت : « بیاید مرا بگیرید ! » و آنها می گفتند : « بخواب پیر زن ! بخواب ! » مطمئن شدم که جای کتاب ها امن است .

وقتی کتوهای کمدرام را بیرون کشیدند و وسایل و لباس بچه ها را بیرون می ریختند دلم می لرزید ، خیلی نگران اعلامیه ها بودم. از کتوها هیچ چیز نیافتند ، به پشت آن جا هم نگاهی نکردند ، خیالم از این یکی هم راحت شد . در آشپزخانه شکر و نمک ، نخود و لوبیا و تمام ادویه و حبوبات را به ریخته بودند و همه چیز با هم قاطی شده بود . می دانستم که در آن ها چیزی وجود ندارد ، اما وقتی وارد حمام شدند قلبم تند تند می زد ، ماموری سبد رخت چرکها را نشان داد و گفت : « لگن را بردار ! » گفتم : « این جا چیزی نیست ، فقط لباس چرک است . » وقتی مخالفت مرا دید حس کنجکاوی برانگیخته شد و خودش لگن را برداشت . گفتم : « شما مرد هستید ! به شرافتتان بر نمی خورد !؟ این جا فقط وسایل و لباس های دخترانم هست . » با این جمله دیدن منظره رخت چرکها ، از آن جا بیرون آمدند و من نفسی راحت کشیدم.

چهار نفر از ساواکی ها داخل اتاق ماندند و گفتند : « ما اینجا می مانیم . ما دستور داریم چند روزی مهمان شما باشیم ! » گفتم : « اینطوری نمی شود . من دختر دارم . نمی توانم بگذارم دخترها پهلو می مرد نامحرم باشند . » ساواکی ها چیزی نگفتند و رفتند طبقه بالا . هدف آنها بازرسی خانه بود.

آنها می خواستند افرادی را که داخل خانه ورود و خروج می کردند را شناسایی کنند. در یک فرصت مناسب وارد حمام شدم. تعدادی از کتابها و دست نوشته های ممنوعه را پاره کردم و در آب حمام ریختم . شیر آب را هم باز کردم تا اثری از کاغذها باقی نماند.

آنها به طبقه بالا ، همان جایی که نشان دادم رفتند ، که اتفاقا برایشان جای بدی هم نبود می توانستند از آن جا همه چیز را زیر نظر داشته باشند. ظهر که شد ، پایین آمدند و تقاضای ناهار کردند . من از این همه وقاحت آن ها عصبانی بودم ؛ ولی خودم را کنترل کردم و گفتم : « ما آب دوغ خیار داریم . بفرمایید ! » این غذا به مذاق آنها خوش نمی آمد مایوس شدند . زیر لب گفتم : « مگر این جا خانه خاله تان یا رستوران است ! »

در همان روز ، دو نفر از کسانی که به خانه ما مراجعه کردند . دستگیر شدند و برای سؤال و جواب به ساواک برده شدند. من دیدم اگر وضع همین طور پیش رود ، خیلی ها دستگیر خواهند شد . به فکر چاره افتادم ، چند شماره تلفن بر روی کاغذ نوشتم ؛ درون اسکناسی دو تومانی گذاشته و به همراه ظرف کاسه ای به دست دختر کوچکم دادم و گفتم که به بهانه خرید شیر به مغازه سر کوچه که فردی مطمئن و در جریان بود ، برود کاغذ را به مغازه دار بدهد تا او افراد گروه را از این خطر مطلع کند . یکی از ماموران به نام پرویز ، جلوی دخترم را گرفت و پرسید : « کجا؟! » من با نگرانی جلو رفتم و گفتم که می رود شیر بگیرد . شماره ها درون کاسه و زیر چادر دخترم بود و او فکر نمی کرد که در درون آن کاغذی باشد . خوشبختانه مغازه دار با شکی که از صبح به وضعیت خانه پیدا کرده بود با دیدن یادداشت ؛ دست به کار شد و خطر را به مرتبطان با ما اعلام کرد . از آن لحظه به بعد تردد ها به خانه محاصره و اشغال شده ما قطع شد.

باید فکری هم به حال برادر داماد ، که در چادر دختران پنهان شده بود می کردم . روز دوم صبح زود ، هنگامی که بچه ها در خواب بودند ، او را بیدار کردم و گفتم من بالا می روم و سرشان را گرم می کنم ، تو هم خیلی آهسته از خانه خارج و از کنار دیوار

دور شو ، آنها از طبقه بالا به کوچه اشراف دارند . من به نزد ماموران رفتم و بهانه گرفتم ؛ « شما هر چه یخ در یخچال هست ، مصرف می کنید ، باید از امروز خودتان به فکر یخ باشید ، هوا گرم است بچه ها تشنه می مانند و این انصاف نیست. » این جملات را در حالی می گفتم که تمام فکر و ذهنم در پیش برادر داماد بود ، هراس داشتم که پایش به جایی بخورد و صدا کند یا در را با صدا ببندد . از این رو بلند بلند حرف می زدم که اگر صدایی هم ایجاد شد ، به گوش نرسد . آن قدر وضعیت دلهره آوری بود که صدای تپش قلبم را می شنیدم . چند دقیقه ای گذشت و آن ها پذیرفتند که یخ را درست مصرف نکرده اند ، و باید از امروز از بیرون یخ بخرند . از پله ها که پایین آمدم ، دیدم اوضاع اتاق رو به راه است . به حیاط رفتم دیدم در حیاط را باز گذاشته است ، جارو را برداشته ، به بهانه جارو کردن تا کنار در رفتم ، هنگامی که در را با جارو بستم ماموری که لب پنجره نشسته بود متوجه شد ، داد زد : « آهای ! دم در چکار می کنی ؟ » گفتم : « در باز بوده و چون پرده مقابلش بود نفهمیده بودیم ، حالا آمدم جارو کنم ، دیدم در باز است ، بستمش ؛ اگر ناراحتی بازش کنم ! » او دیگر هیچ نگفت و چون تعداد بچه های من زیاد بود آن ها در روز های بعد هم متوجه کم شدن آن یک نفر هم نشدند .

روز دوم ، تعدادی از نوار ها را داخل سبدی گذاشتم و بر روی آن گوجه سبز و گیلاس ریختم ، نامه ای هم برای دختر همسایه که مورد اعتماد بود نوشتم ؛ آن را به دست بچه ها دادم و گفتم به خانه همسایه بروند . دوباره پرویز سد راه شد ، به او گفتم که تابستان است و بچه ها حوصله شان در خانه سر می رود ، بگذار به خانه همسایه بروند تا بازی کنند ؛ یا این که بگذار بچه های آنها به این جا بیایند . گفت که عیب ندارد بفرست ، ولی بگو به ایشان که درباره ما حرفی نزنند . به این ترتیب بچه ها رفتند و دختر همسایه با دیدن دست خط من ، نوار ها را در جای امنی پنهان کرد .

در میان کتاب ها ، کتاب حکومت اسلامی امام خمینی هم بود . دلم نیامد آن را از دست بدهم . کتاب را با آن تعداد نوار که داشتم لابلای یک چادر رنگی پیچیدم . بعد از ظهر دختر بزرگم را صدا زدم و چادر را به شکمش بستم . بعد به او گفتم : « گریه کن . » یعنی که دندان درد می کند . دخترم بنا کرد به گریه کردن و داد و بیداد راه انداختن یکی از ساواکی ها را صدا زدم و گفتم : « آقا ! یک نفر بیاید این بچه را ببرد دکتر. » گفت : « فرصی - چیزی به او بده ، خوب می شود. » گفتم : « هر کاری کرده ام خوب نشده ، بچه دارد می میرد . گناه دارد. » او همچنان سر و صدا راه انداخت و شلوغ بازی کرد که دیدنی بود ، ماموران که از این همه سر و صدا کلافه شده بودند ، تجویز های مختلفی کردند ؛ یکی می گفت ادکلن بزن ، دیگری می گفت الکل بزن و آن دیگری سیگار کشیدن را توصیه می کرد . نباید این تجویز های خودسر موثر واقع می شد ! از این رو هر لحظه که می گذشت ناله دختر بیش تر هوا بر می خواست . وقتی استیصال ماموران را دیدم گفتم : « این بچه دارد از درد می میرد . چاره ای نیست دندان او کشیدنی است ؛ باید به دندان پزشک ببرمش. » گفتند که نمی شود . گفتم : « باشد ، نگذارید ولی اگر این بچه بمیرد ، در تشییع جنازه اش به همه خواهیم گفت که شما نگذاشتید او را به دندان پزشکی ببرم و کشتیدش. » یکی از ماموران گفت : « شلوغش نکن ، بردار ببرش ، ولی یک مامور هم با شما می آید » پذیرفتم که بیاید ، تا فاصله ای که باید آماده رفتن می شدیم ، نامه ها و اعلامیه ها را داخل بقیچه ای کردم و به کمر دخترم بستم و یک جفت دمپایی و یک چادر رنگی هم به شکم خودم بستم .

وقتی به همراه مامور به دندان پزشکی رسیدیم . مامور گفت : « من این جا [دم در کنار ساختمان] می مانم شما بروید بالا . » مطلب در طبقه دوم بود . تا از پله ها بالا رفتیم ، چادر رنگی و دمپایی را به دخترم پوشاندم و نشانی مکان آشنا و مطمئنی را در همان نزدیکی به او دادم و گفتم که هر چه زودتر این امانتی ها را به آن جا برسان و برگرد . او رفت و چشمهای مضطربم به دنبال او ماند ، دلشوره عجیبی داشتم . دقایقی که گذشت طاقت نیاوردم و پایین رفتم تا ببینم اوضاع از چه قرار است . مامور وقتی مرا

دید پرسید: چه شد؟ گفتم که شلوغ است و باید در نوبت بنشینیم، سر تکان داد، که یعنی ناچار است صبر کند. در همین لحظه از دور دیدم که دخترم نزدیک می شود. ترسیدم که نکند او با دیدن من در پایین هول کند و جلو بیاید و حرفی بزند. بنابراین این به طرف مغازه مجاور مطب رفتم. مامور هم به دنبالم آمد و پرسید: «خانم چه می کنی؟ کجا می روی؟!» گفتم که می خواهم برایش خوردنی بخرم. با همین حرف ها سر مامور گرم شد و دخترم آمد و رفت بالا. خیالم راحت شد. من هم درنگ نکردم و به مطب بازگشتم و دوباره چادر مشکی را بر سر دخترم انداختم و لحظاتی بعد به سوی منزل برگشتیم.

آخرین برگه های اعلامیه را هم به شکم خواهر شوهر پیری که داشتم، بستم و آمپولی دستم گرفتم و پیش ماموران رفتم و گفتم که بیایید این پیر زن را ببرید آمپول دارد، خنده ای توام با اعتراض کردند و گفتند: «مگر ما نوکر شما ایم»، از فکر این که این کار به گردنشان بیفتد گفتند: «خودت ببر!»، من هم از خدا خواسته زیر بغل او را گرفتم و از منزل خارج شدیم و به خانه یکی از آشنایان رفتیم و به این ترتیب از دست آخرین اوراق هم خلاص شدیم.

چند روزی از حضور ماموران در خانه می گذشت و از شانزده مامور حمله کننده؛ ده نفرشان رفته شش نفر دیگر مانده بودند و دو به دو کشیک می دادند. من دیگر خسته و عاصی شده بودم، بچه ها دیگر تحمل این همه اذیت و آزار را نداشتند و از همه بدتر گرمای تابستان طاقت همه را بریده بود. روز ششم دیدم که ادامه این وضعیت ممکن نیست، در این مدت حدود پانزده نفر از کسانی که در آن خانه بودند و یا مراجعه داشتند دستگیر شده بودند، بچه هایم را جمع و اوضاع را برایشان شرح دادم و گفتم برای رهایی از این همه عذاب، شلوغ و قیل و قال و گریه و شیون کنید. جیغ بزنید، هوار کنید ...

وقتی بچه ها شروع به انجام سفارش هایم کردند، خواهر شوهرم نیز عصبانی شد و شروع به پرخاش به ماموران کرد، بر سینه اش می کوفت و آنها را نفرین می کرد. ماموران از کوره در رفتند و با خشم گفتند: «ساکتشان کن!» اسلحه شان را به رویم کشیدند و تهدید کردند. گفتم: نمی توانم تابستان است، گرم است، اینها آزاد نیستند، تا کی باید در خانه با چادر بگردند، با حضور شما، اینها آزاد نیستند، ما را هم دستگیر کنید و ببرید و راحتمان کنید، آخر چقدر صبر، چقدر تحمل، این وضع نیست که برای ما درست کرده اید

هر چه که می گذشت، اوضاع بدتر می شد. سر انجام با مرکز تماس گرفتند و ضمن شرح اوضاع کسب تکلیف کردند، ماموران به مرکز فرا خوانده شدند، و به این ترتیب پس از شش روز آنها حدود ساعت ۳ بعد از ظهر آن جا را ترک کردند.

منبع: کتاب خواهر طاهره، صفحه ۶۰-۶۳ - کتاب خاطرات مرضیه حدیچی، صفحه ۶۱-۶۸

اولین دستگیری توسط ساواک، دو ماه بعد از تفتیش منزل، بردن ایشان به کمیته ضدخوابکاری

زمان: سال ۱۳۵۲

مکان: تهران

افراد: خانم دباغ، حسن دباغ، فرزندان، منوچهری، ماموران ساواک

سال ۱۳۵۲؛ حدود چهل پنج روز یا دو ماه از شکسته شدن محاصره خانه می گذشت، اما من هیچ گاه از اندیشه لو رفتن و دستگیری فارغ نمی شدم. به سمت اهواز حرکت کردم و مدارکی که از فعالیتها در خانه داشتیم به همراه خود بردم. نیمه شب با یک تاکسی درستی به امیدیه رفتم و فردای آن روز که همسرم به محل کار خود رفت مدارک را در خاکهای پشت زیرزمین آنجا دفن کردم و تعدادی از مدارک را هم پشت کمد همسرم ریختم تا معلوم نباشد. خیلی زود عزم برگشت کردم. همسرم پرسید: برای چه کاری آمدی؟ جواب دادم: تلفنی نمی توانستم بگویم. بچه ها و بعضی از دوستان را گرفته اند. آقای اکرمی و تعدادی دیگر را. تو هم با خبر باش. وقتی که برگشتم به همدان و به منزل خانواده آقای صالحی رفتم. همسر آقای صالحی همشیره زاده همسرم بود و من هم رفتم تا بتوانم سر و سامانی به آنها بدهم چرا که در همان اوضاع و احوال صاحب فرزندی شده بودند و بعد از دستگیری صالحی، برای خانواده اش مشکل روحی شدیدی پیدا شده بود. بعد از سه روز دوباره به تهران برگشتم.

همسرم در این ایام، چون در بازار مشکلاتی برایش پیش آمده بود به توصیه دیگر دوستانش در شرکت ملی ساختمان به عنوان حسابدار مشغول به کار شد. و بیشتر ایام دور از خانه و در شهرستان به سر می برد. او شبی پس از سه ماه دوری برای دیدن خانواده اش آمده بود، من نیز تازه از سفر همدان برگشته بودم. چند روزی بود که به خاطر تولد بچه یکی از اقوام که خود در زندان بود به آن جا رفته بودم.

غروب که در حیاط نشسته بودیم و مشغول پاک کردن آلبالو بودیم در به صدا درآمد. دختر بزرگم رفت و در را باز کرد و آمد و گفت: «مامان! پرویزخان (منوچهری) آمده!!» دریافتم که برای دستگیری آمده اند. به بهانه جوراب پوشیدن، ساواکی ها را معطل کردم. شبی که افراد خانواده دور هم جمع شده از احوال هم سخن می گفتیم، شوهرم را به پشت بام فرستادم و گفتم: «با تو کاری ندارد، به دنبال من آمده اند، شما بالای سر بچه ها بمانید!» پرویز و سایر ماموران از من خواستند که بدون سر و صدا همراهشان بروم. منوچهری ملعون یکی از بازجویان ساواک که ید طولایی در نوکری سلطنت پهلوی داشت خود را معرفی کرد. من خیلی جدی جواب دادم: اگر شما سؤالی دارید همینجا پرسید. چرا می خواهید مرا ببرید؟. ساواکی ها خنده شان گرفت، قبول نکردند و دلیل آوردند و گفتند که کسانی را دستگیر کرده اند و می خواهند در مورد آنها از من سؤال بپرسند. به بهانه پوشیدن لباس رفتم داخل خانه. به بچه هایم که شش دختر و یک پسر بودند، گفتم:

-بچه ها اینها اومدن و می خوان من رو ببرن زندان ... شما جیغ و داد راه بیندازین.

جیغ و فریاد بچه ها باعث شد که ساواکیها بیایند توی حیاط خانه. گفتند:

-خودشون رو هم که بکشند، تو باید با ما بیایی، ولی اگه سر و صدا نکنند شما را می بریم دو سه تا سؤال می کنیم و برتون

می گردانیم اینجا... هیچ کاری باهاتون نداریم.

بچه ها همچنان گریه می کردند و مامان مامان می گفتند. یکی از ساواکیها گفت:

-تا شما شامتون رو بخورین مامانتون رو آوردیم...

همراه ساواکی‌ها از خانه بیرون آمدیم. آرام و بی‌سر و صدا. جلوی در کوچه پسر یکی از همسایه‌ها که از اقوام داماد بزرگم بود را دیدم. گفتم: برو به فلانی (که از مرتب‌ترین گروه بود) و دامادهای من بگو که مرا بردند، مراقب خانه ما باشد، ماموری متوجه این گفتگوی کوتاه شد، جلو آمد و سرزنش کرد که چرا حرف زدی؟ گفتم او سلام کرد و جوابش را دادم، حرفی با او نزد. ماشین‌شان را نشان داد و گفت: زیادی حرف نزن، برو سوار شو! «ماموری جلو تر از من در صندلی عقب ماشین نشسته بود، دیدم اگر سوار شوم آن دیگری هم طرف دیگرم خواهد نشست و من میان آن دو قرار می‌گیرم. گفتم من بین دو نامحرم نمی‌نشینم، به جلو می‌روم و شما سه نفر عقب صندلی بنشینید. با اسلحه تهدیدم کردند: «برو بالا! مسخره بازی در نیاور... دو تا نامحرم!» گفتم: «بکشیدم ولی من بین دو نفر مرد نامحرم نمی‌نشینم.» هر چه که می‌گذشت، زمان به نفعشان نبود، بالاخره همان طور که من می‌خواستم شد. سوار یک ماشین پیکان شدیم. راننده ماشین را روشن کرد و حرکت کردیم. از خیابان غیائی و عارف دور شدیم. ساواکی‌ها عینک سیاهی را به چشم زدند. دیگر جایی را نمی‌دیدم، اما از چرخش فرمان اتومبیل و چپ و راست پیچیدن ماشین احساس می‌کردم به طرف میدان امام خمینی و رو به شمال شهر می‌رویم. بین راه از مأموران پرسیدیم: «جواب دادن به سؤال‌ها چقدر طول می‌کشد؟» آنها جواب درستی ندادند. با خودم فکر می‌کردم چه اتفاقی خواهد افتاد و با من چه می‌کنند. نمی‌دانستم به چه دلیل مرا دستگیر کرده‌اند. در ذهنم مسائل مختلفی را مرور می‌کردم. ماجراهای زمانی که شهید سعیدی زنده بود. ارتباط با بچه‌های دانشگاه علم و صنعت، دانشگاه ملی، دانشگاه پلی‌تکنیک. جلسات همدان و برنامه‌های دیگر را در ذهنم مرور می‌کردم. می‌خواستم بدانم کجای کار ایراد داشته است و در بازجویی باید پس بدهم. نمی‌دانستم من را برای ارتباط با کدام گروه گرفته‌اند! با چند گروه ارتباط داشتیم و با آن‌ها کار می‌کردم، مجاهدین، دانشجویان علم و صنعت، روحانیت مبارز، مدرسه رفاه و دانشجویان صنعتی شریف. برای همین باید سکوت می‌کردم و دم نمی‌زدم که چه بسا با حرف زدن من تعدادی لو می‌رفتند یا به شهادت می‌رسیدند.

در این افکار غرق بودم، ناگهان ماشین توقف کرد. هیچ کجا پیدا نبود. از سرنشینان ماشین هم صدا در نمی‌آمد. ماشین وارد یک محوطه شد. دوباره ایستاد. درها باز شد. مرا از ماشین بیرون کشیدند و راه بردند. به نزدیکی‌های توپخانه (میدان امام خمینی) که رسیدیم، عینک دودی کاملاً ماتی را به من دادند، گفتم: «من عینکی نیستم» گفتند: «عجب دیوانه‌ای است این...!» خلاصه عینک را به چشمم زدم و حرف‌های بی‌ربطی می‌زد، تا خودم را بی‌خبر نشان دهم و گفتم: «آقا هر چه زود تر سوال‌های مرا بپرسید، باید زود برگردم، بچه‌هایم هنوز شام نخورده‌اند، صبح زود باید برای رفتن به مدرسه بلندشان کنم.»

به کمیته مشترک رسیدیم. در کمیته فهمیدم، ساواک اطلاعات زیادی از من در دسترس دارد. این که من با این تعداد بچه و مشکلات زیاد زندگی و با وجود زن بودنم دارای ارتباطات و فعالیت‌های سیاسی گسترده بودم، حساسیت‌شان را بیشتر بر می‌انگیخت.

به دلیل این که من همزمان با گروه‌های مختلف دانشجویان و روحانیت مبارز ارتباط داشتند و فعالیت می‌کردم دقیقاً نمی‌دانستم که به خاطر کدام گروه مرا گرفته‌اند، بنابر این از ابتدا سکوت کردم تا روشن شود به خاطر چه کس یا کسانی دستگیر شده‌ام. البته خود احتمال بیشتر را به گروه دانشجویی و خواهرزاده‌های همسرم می‌دادم.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیچی، صفحه ۶۸-۷۰- کتاب خواهر طاهره، صفحه ۶۳-۶۴

شکنجه های خانم دباغ در زندان ساواک و دخترش رضوانه توسط ساواک و آزادی از زندان

زمان: ۱۳۵۲

مکان: زندان ساواک، تهران

افراد: خانم دباغ، ماموران ساواک، منوچهری، تهرانی

به محض اینکه از ماشین پیاده‌ام کردند، وارد راهرویی با پله‌های زیاد شدم. مدام با لگد می‌زدند که سریعتر بروم. چند بار روی پله‌ها افتادم. گفتم: "خب چشمم را باز کنید که لااقل پله‌ها را ببینم..." این خواسته من با تعدادی الفاظ و فحشهای رکیک پاسخ داده شد. با دیدن این وضعیت، خود را برای برخوردهای تند آنان آماده کردم. وارد یک راهرو شدیم و بعد چشم‌هایم را باز کردند، داخل یک اتاق بودم. تا رسیدم گفتند: «چادرت را بردار!» گفتم: «مگر می‌شود؟!» گفتند: «بحث نکن، بردار!» گفتم: «مرا بکشید هم چادرم را بر نمی‌دارم.» چادر را به زور از سرم کشیدند و چون چادر را از سرم کشیده بودند، پشت این در خودم را پنهان کردم. بعد مردی که کت و شلوار مرتبی هم پوشیده بود آمد و گفت: خیال کردی اینجا خونه خاله است؟ بعد مرا به طبقه دوم بردند و به تختی بستند و شکنجه‌ها شروع شد. اولین نکته‌ای که برای آنها اهمیت داشت این بود که یک زن، آن هم به سن و سال من و با داشتن هشت بچه قد و نیم قد، چرا باید به دنبال مبارزه و مخالفت با رژیم باشد. برای کشف این راز پی سرخ می‌گشتند. من هم خودم را پاک به لودگی زده بودم. بازجویی که تمام شد، مرا به یک سلول انفرادی فرستادند. چادرم را خواستم، ندادند. وارد سلول شدم. یک پتو کثیف برایم آوردند. پتو را به خودم پیچیدم و هر وقت بیرون می‌رفتم، آن را سرم می‌کردم. در طول بیست و چهار ساعت چندین بار به سراغم آمدند و مرا برای بازجویی بردند. تا وارد می‌شد می‌گفتم: زودتر سؤال‌هایتان را بپرسید، من بروم... بچه‌هایم منتظر هستند، باید بروم سر کار و زندگی‌ام.

بازجوی اصلی من «منوچهری» بود. ناجوانمردی که در خباثت، بی‌رحمی و جنایت یک رقیب بیشتر نداشت. آن هم «تهرانی» بود. این دو تمام تلاش خود را به کار می‌بردند، تا شاید حرف از من بشنوند و دنبال آن را بگیرند. آنها بیشتر درباره چگونگی رابطه شهید سعیدی با امام خمینی و سایر نیروهایی که به خانه ایشان رفت و آمد می‌کردند و بعد از شهادت وی پراکنده شده بودند، می‌پرسیدند. از من فقط اسمی شنیده بودند و اطلاعات دیگری نداشتند، من هم در پاسخ به سؤال‌ها بسیار با احتیاط عمل می‌کردم. می‌دانستم که اگر حتی یک کلمه یا یک اسم از دهانم بیرون بیاید داستان ما با ساواک دنباله‌دار خواهد شد. بنابراین خودم را چنان نشان دادم، که به کلی از مرحله پرتم.

گفتند: «بگو خمینی چطور برایت پول می‌فرستد و در نامه‌هایش چه می‌نویسد؟» گفتم: «خمینی کی هست، من اصلاً او را نمی‌شناسم.» گفتند: «آخوند است.» گفتم: «من فقط روضه‌خوان محله‌مان را می‌شناسم.» آن‌ها عصبانی می‌شدند و شروع می‌کردند به ناسزا گفتن.

شکنجه، همچنان ادامه داشت. به انواع مختلف، شلاق، کتک، اهانت و هرچه که از دستشان بر می‌آمد. ساعت ۱۲ شب بود که از شدت درد و شکنجه از حال رفتم. کشان‌کشان مرا بردند و انداختند داخل یک اتاق. چادرم را که به هیچ وجه از خود دور نمی‌کردم، کشیدم روی صورتم و گوشه اتاق کز کردم، که مثلاً خواب هستم. بی‌شرمها با حال بسیار زنده می‌آمدند داخل اتاق که مثلاً مرا بترسانند. سعی کردم بی‌حرکت بمانم که فکر کنند خوابم. حرفهای زشتی می‌زدند که مرا بترسانند. آن شب سپری شد تا فردا. از صبح روز دوم، شکنجه‌های اصلی شروع شد. دستم را به زور گرفتند، سوزنهایی بلندی را به زیر ناخنهایم فرو کردند و سپس نوک انگشتانم را که سوزن زیرش بودند، توی دیوار کوبیدند. سوزنها تا انتها در زیر ناخنها نفوذ کرد. تمام تنم از درد تیر کشید.

سه روز بعد از دستگیری من، منوچهری و همکارانش به این نتیجه رسیدند که از حرف زدن و پرسش و پاسخ با من به جایی نمی‌رسند. از همان جا شکنجه‌های جسمی را شروع کردند. کشیده اول را منوچهری، چنان به صورتم زد که جلو چشمم سیاه شد. احساس کردم، دندان‌ها و فکم خرد شد. حسابی گیج رفتم و این تازه برای آنها دست گرمی بود.

شکنجه‌ها با بستن دست و پا به تخت و شلاق زدن به جاهای حساس بدن شروع شد. اولین بار آن قدر شلاق به پشتم زدند، که از شدت درد بیهوش شدم و دیگر چیزی نفهمیدم. نمی‌دانم چه وقت به خودم آمدم. تا چشم باز کردم خودم را داخل یک اتاق دیدم. کنار یک میز و چند تا صندلی. روی زمین ولو شده بودم. تمام تنم از زخم شلاق می‌سوخت. توی اتاق هیچ کس نبود. دست و پایم را جمع کردم و خودم را عقب کشیدم و به دیوار تکیه زدم. گفتم اگر دوباره آمدند، دیگر به پشتم شلاق نزنند. چند دقیقه‌ای گذشت. صدای پا شنیدم. خودم را به خواب زدم. مردی وارد اتاق شد. زیر چشمی او را نگاه کردم، آن مرد برهنه بود. چشم‌هایم که نیمه باز بود بستم. آن مرد، چند لحظه‌ای ایستاد. می‌دانست به هوش هستم. چشم‌هایم را کاملاً بستم و به خدا توکل کردم. مدتی ایستاد و حال رفت و چند دقیقه بعد دوباره برگشت. این بار یک شورت به تن کرده بود. از حال و روزش معلوم بود، مست است. شلاق بلندی (باتوم برقی) در دست داشت. آمد بالای سرم ایستاد و ناگهان شروع کرد به زدن و بد و بیراه گفتن. وحشی و نامتعادل به نظر می‌آمد، هر چه می‌پرسید اظهار بی‌اطلاعی می‌کردم. اثر باتوم برقی بر روی نقاط حساس بدن؛ لب و دهان، گوش و ... به قدری دردناک بود که کاملاً بی‌حس و بی‌نفس می‌شدم. با هر ضربه شلاق یک جریان برق وارد بدنم می‌شد و آن ضربات بر اعضای حساس تنم فرود می‌آمد، دنیا در برابر چشمانم تیره و تار می‌شد. درد در تمام جانم رخنه کرد. دیگر تاب و تحمل نداشتم. باز هم از هوش رفتم.

نوبت بعد مرا روی تخت خواباندند و دست‌ها و پاهایم را بستند. منوچهری وارد اتاق شد. در حالی که سیگار به لب داشت آمد و کنار تخت نشست. به سیگارش پک زد. بعد آتش سیگار را روی دستم گذاشت و آن را روی پوست دستم خاموش کرد. خنده کنان گفت: «آخ... سیگارم خاموش شد.» بعد کبریت کشید و سیگارش را دوباره روشن کرد. این بار آتش سیگار را بر روی سینه‌ام خاموش کرد. همان روز بخشی از اعضای بدنم را با آتش سیگار سوزاند، اما هر چه پرسید اظهار بی‌اطلاعی کردم.

این برنامه بیست روز تمام، در هر شبانه روز چند نوبت ادامه داشت. در آن مدت وقت و بی‌وقت به سراغم آمدند. مرا از سلول بیرون می‌کشیدند و می‌بردند و بدنم را زیر ضربات شلاق و باتوم له می‌کردند. بعد جسم بی‌جانم را به سلول می‌انداختند و می‌رفتند. کم‌کم رمق از تنم رفت. دیگر تاب و توان روزهای اول را نداشتم. کف پاهایم را که زمین می‌گذاشتم، چرک و خون بیرون می‌زد. تا زیر زانوهایم عفونت کرده بود. از زور درد و ورم پاهایم، نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم. بیشتر روی زانوهایم راه می‌رفتم. در چنین وضعیتی منوچهری و همکارانش به ضرب باتوم برقی و شلاق وادارم می‌کردند، دور اتاق بزرگی که در آن جا زندانی‌ها را شکنجه می‌کردند، بدوم. در آن شرایط حتی اگر می‌مردم، برای منوچهری و همکارانش اهمیت نداشت. خرد کردن شخصیت زندانی و آزارهای جسمی و روحی برای شکنجه‌گران نوعی تفریح و تنوع به حساب می‌آمد. گذشته از آن، با شکنجه‌های وحشیانه می‌خواستند، وفاداری‌شان را به اعلی‌حضرت نشان دهند. منوچهری و باقی بازجوها هر وقت سر وقت ما می‌آمدند، در یک دست‌شان شیشه مشروب یا سیگار بود و در دست دیگرشان شلاق. بیشتر اوقات چنان مست و مدهوش بودند که در حال شکنجه دادن از اوضاع و احوال زندانی بی‌خبر می‌شدند. آن قدر زندانی را می‌زدند تا خودشان از پا می‌افتادند.

میان بازجوها جوان رشید و فربه دیگری هم بود که آقای دکتر صدایش می‌کردند. منوچهری خیلی او را قبول داشت و همیشه می‌گفت او از خود شاه دستور می‌گیرد و کارهایی را که انجام می‌دهد شاه از تلویزیون مدار بسته می‌بیند و از شکنجه‌های او لذت می‌

برد. به اشکال مختلف آن جوان، شکنجه‌های مختلفی را بر روی زندانی پیاده می‌کرد. از همه مهمتر قرار دادن سوزن زیر ناخن‌ها بود و ناگهان دست شخص را به دیوار می‌کوبید و سوزن‌ها در گوشت دست فرو می‌رفت. این کار به حدی دردناک بود که از حال می‌رفتیم و تحمل از دستمان خارج می‌شد.

گاهی کف پاهایم از شدت ضربات شلاق شدیداً ورم می‌کرد. سریع مامور شکنجه دست و چایم را باز می‌کرد و با شلاق دنبالم می‌افتاد که به دور بالکن دایره ماندی که با نرده آهنی پوشیده شده بود، بدم. اول منظورشان از این کار را نفهمیدم، ولی بعداً متوجه شدم که این کار را می‌کنند که تاولهای کف پا ورم نکند، تا دوباره بتوانند شلاق بزنند. گاهی هم پاهایم را به گیره‌هایی که به سقف وصل بود، می‌بستند و تا چند ساعت به حالت آویزان می‌ماندم.

نماز خواندن در آنجا ممکن نبود. یعنی اجازه نمی‌دادند. زمان از دستمان رفته بود و فقط به واسطه شام یا صبحانه که می‌آوردند، شب و روز را می‌فهمیدم و با در نظر گرفتن این زمانها نماز می‌خواندم. چون در طول هر بیست و چهار ساعت فقط یک بار حق داشتم به دستشویی بروم؛ آن هم یک سرباز مراقب بود که اعصابم خرد می‌شد. خلاصه با همان حالت نشسته با جهت‌یابی احتمالی قبله، نماز می‌خواندم.

مدتی در زندان بودم، از هواخوری خبری نبود. آنها فقط روزی دو بار در سلول را باز می‌کردند، تا من به دستشویی بروم. بعدها، بعد از ظهرها یک ساعت هواخوری داشتم. پس از من، زندانی‌های عمومی را می‌بردند، در حیاط. زن‌ها در یک جا بودند و مردها در جای دیگر. وسط‌مان یک حیاط بود. هفته‌ای یک بار نوبت حمام داشتیم. حمام برای مرد و زن بود. بعد از آقایان نوبت به خانم‌ها می‌رسید. ساعت ۱۱ نهار می‌دادند. اغلب برنج بود با عدس. خورش بادمجان که با پوست درست شده بود. غذاها پر از چربی بود. ماه رمضان یک وعده غذا داشتیم. روزه گرفتن بسیار سخت بود، با این حال من روزه می‌گرفتم. پاره‌ای از اوقات نان خالی می‌دادند، با یک پرتغال. پرتغال را می‌بایست بین سه نفر تقسیم می‌کردیم. تمام زمستان آب سرد بود. حتی یک قطره آب گرم هم نداشتیم. یک چراغ خوراکی‌پزی داده بودند، برای گرم شدن سلول و آن‌ها که نارحتی معده داشتند و باید شیر را گرم می‌کردند و می‌خوردند.

لابلای بازجوئی و شکنجه پی بردم، موضوع دستگیری من بر می‌گردد، به دستگیری عده‌ای از دانشجویان دانشکده پلی تکنیک و همکاری من با آنها که متأسفانه یکی دو نفر از دانشجویان زیر شکنجه اعتراف کرده بودند. با این حال هرچه منوچهری و دوستانش فشار می‌آوردند، من حرفی برای گفتن نداشتم. زندانی‌های دیگر به خصوص جوانان، مرا که با آن سن و سال می‌دیدند آن طور مقاومت می‌کردم و شبانه روز شکنجه می‌شدم بسیار تحت تأثیر قرار می‌گرفتند. اغلب با صدای بلند قرآن می‌خواندند و «لااله الا الله» می‌گفتند. ساواکی‌ها و مأموران زندان از این عمل بسیار عصبانی می‌شدند.

یک روز پیش از گرفتاری دخترم متوجه شدم کسی که مرا لو داده، متأسفانه یکی از بچه‌هایی بود که رویش حساب می‌کردیم. یک وقت دیدم او را دست و چشم بسته به اتاقم آوردند به او گفتند: «که گفتی دباغ چه کار می‌کرد؟» آن برادر که ما را نمی‌دید، شروع به گفتن کرد: «عرض کردم، نوار تکثیر و پخش می‌کرد، اعلامیه پخش می‌کرد، پست می‌کرد، جلسه آموزشی می‌گذاشت و»، حال در این فکر بودم که با لو رفتن کمی از فعالیتهایم تا کی در این مجلس خواهم ماند.

شانزده روز زیر شکنجه بودم، شب و روز. اما لام تا کام حرف نزد. حدود شانزده روز بدترین و وحشتناک ترین شکنجه‌ها را تحمل کردم، ولی هنوز چیزی و مطلب در خور و یا با اهمیتی به مأموران نگفته بودم و این امر سخت بر مأموران و بازجویان گران آمد. از این رو دست به کاری کثیف و غیر انسانی و خباثت آمیز زدند؛ دختر دومم «رضوانه» را که به تازگی به عقد جوانی در آمد

بود دستگیر و به کمیته نزد من آوردند .

رضوانه محصل مدرسه رفاه بود و به همراه سایر دانش آموزان مدرسه به کار های هنری و جمعی می پرداخت . او سرود ها و اشعاری را که از رادیو عراق پخش می شد با دوستانش جمع آوری کرده در دفترچه اش نوشته بود این دفتر چه پس از دستگیری من و هنگام تفتیش و بازرسی خانه ، به دست ماموران افتاده بود و این بهانه ای برای دستگیری اش شده بود . شب اول ، آن محیط برای رضوانه خیلی وحشتناک و خوف آور بود ، دائم به خود می لرزید ، دستش را به دستان من می فشرد . البته من نیز دست کمی از او نداشتم ، ولی بایستی برای حفظ روحیه دخترم خود را استوار و مسلط نشان می دادم تا او بتواند در برابر شکنجه هایی که در روی های بعد پیش رویش بود دوام بیاورد و خود را نبازد .

ماموران به بهانه جلوگیری از خود کشی و حلق آویز شدن ، چادر از سر ما می گرفتند . برایم خیلی روشن بود که انگیزه و هدف واقعی آن ها از این کار ، دریدن حجاب - نماد زن مومن و مسلمان - و شکستن روحیه ما بود ، از این رو ما نیز از پتو های سربازی که در اختیارمان بود برای پوشش و به جای چادر استفاده می کردیم . عمل ما در آن تابستان گرم برای ماموران خیلی تعجب آور بود ، آن ها به استهزا و مسخره ما را «مادر پتویی ! دختر پتویی !» صدا می کردند .

آن شب که دخترم را به سلول آوردند، سه تا موش هم انداختند داخل، دخترم می ترسید و وحشت می کرد و خودش را به من می چسباند و می گریست . دخترم که ترسیده بود به من پناه آورد. بغلش کردم و شروع کردم به نوازش و گفتم اگر بخواهی جیغ بزنی و عکس العمل نشان بدهی، اینها کارهای دیگری هم می کنند. مثلاً مار می آورند. مارهایی که زهرش را گرفته بودند، برای ترساندن زندانی به داخل سلول می انداختند. تنها پتویی را که داشتیم، دورش پیچیدم و گفتم که موشها در تاریکی نمی مانند و احتمالاً می - روند طرف دریچه ای که روی سقف بود - و معلوم نبود مال چی بود - نور خفیفی از آنجا می آمد. تا صبح موش ها در وسط سلول جولان می دادند و از در و دیوار بالا و پایین می رفتند .

یکی از سخت ترین لحظات زندان، هنگامی بود که یکی از ما را برای شکنجه می بردند. رضوانه دخترم را که می خواستند ببرند، اصلاً جلوی ساواکیها گریه نمی کردم. صدای پای نگهبانها که می آمد، دختر کوچولویم را در آغوش می کشیدم، صورتش را غرق بوسه می کردم و می گفتم:

- عزیزم... به خدا می سپارم... هر چی خدا بخواد همونه...-

او را که می بردند، بغضم می ترکید، یکه و تنها در آن تاریکی زندان، می زدم زیر گریه. کف دستهایم را روی دیوار می کوبیدم، تیمم می کردم و نماز می خواندم تا دلم آرام بگیرد. ساعتی بعد، در سلول باز می شد و بدن نیمه جان او را که می انداختند، می رفتند. هر چیزی که توانسته بودم پنهان کنم، ذره ای غذا و یا چند قطره آب، در دهانش می گذاشتم. صورت نازش را فوت می کردم و یا با گوشه پتو باد می زدم.

یکبار رضوانه را بعد از شکنجه با جسم نیمه جان به سلولم آوردند. یکی از همان سربازها چند حبه قند و خوشه کوچکی از انگور را به داخل پرت کرد و گفت: خانم اینها را به دخترت بده خیلی رنگ پریده شده و پاهایش روی زمین کشیده می شود. شاید کمی به دردش بخورد. به آن سرباز گفتم برایت دعا می کنم. او هم پاسخ داد اگر بلدی دعا کنی برای خودت دعا کن که از اینجا نجات پیدا کنی. بعدها دیگر این مأمور را ندیدم. دیگر نمی دانم ساواکی ها فهمیدند و بلایی سر او آوردند یا نه. یک بار دیگر در اتاق بازجویی من و رضوانه را با هم شکنجه می کردند. دختر نوجوانم تشنه بود و بازجو تهرانی، در حالی که لیوان آب خنک در دست داشت با افتخار و غرور به ما نگاه می کردم و آب را جلو چشم فرزندم بر زمین می ریخت.

یک شب از ساعت ۱۲ تا ۴ صبح این دختر چهارده ساله را می‌زدند. اذان صبح بود که دست کشیدند. شوک دادند، شلاق زدند. بدنش را با آتش سیگار سوزاندند و رضوانه هوار می‌کشید. ضجه می‌زد و ناله می‌کرد و همه اینها مثل مته‌ای که بر استخوان من گذاشته باشند، با درد و رنج احساس می‌کردم. تمام آن شب در سلول را کوفتم و فریاد زدم «اون کاری نکرده... اون از چیزی خبر نداره... مرا بزنید، مرا شکنجه کنید.» اما منوچهری و دار و دست‌هاش دست بردار نبودند. دیگر رسیدم به جایی که التماس کردم. به گریه افتادم، اما فایده‌ای نداشت. ساواک دخترم را به خاطر فعالیت‌های مختصری که کرده بود دستگیر کرده بود و من وقتی صدای فریاد یا صاحب‌الزمان او را در زیر شکنجه می‌شنیدم و از این که می‌دانستم به حریم او هم حرمت‌شکنی می‌کنند هزار بار می‌مردم و زنده می‌شدم.

صبح سربازها جسم بی‌جان دخترم را کشان کشان آوردند و توی سلول من انداختند. رضوانه بیهوش بود. سربازها یکی دو سطل آب روی بدنش ریختند. اما اثر نداشت. رضوانه چشم باز نکرد. ترسیدم. گفتم: «تمام کرده است.» حالم دگرگون شد. پاک به هم ریختم، دیگر حال خودم را نفهمیدم، تا می‌توانستم جیغ و داد به راه انداختم. طوری شد که نمی‌دانم دیگر چه کردم که از حال رفتم. وقتی چشم باز کردم، صوت زیبای قرآن مرحوم آقای ربانی شیرازی را می‌شنیدم: «استعینوا بالصبر و الصلوة آنها لکبیره الا علی الخاشعین» چه وقت از خودم بی‌خود بودم، نمی‌دانم. با صوت قرآن کمی آرام شدم. رضوانه همین طور روی زمین، پیش چشمم افتاده بود. یک بار دیگر سربازها آمدند، روی سر و صورتش آب ریختند. فایده نداشت. حتی تکان هم نخورد. دستور دادند او را ببرند. کجا؟ نگفتند. سربازها جسم بی‌جان دخترم را انداختند داخل پتو و بردند. با دیدن این صحنه احساس کردم دخترم مرده است. خوشحال شدم. خدا را شکر کردم از اینکه از شر ساواکیها و شکنجه‌های کثیفشان راحت شده است.

ده - دوازده روز بعد او را برگرداندند. در این مدت هر دقیقه برایم به هزار سال گذشت. خیال می‌کردم او را به شهادت رسانده‌اند. در هر حال بدن نحیف و زجرکشیده او را انداختند، داخل سلول و رفتند. شکسته و پژمرده، زخمی و مجروح، مچ دستانش به شدت آسیب دیده و زخمی و خونین بود، علت را پرسیدم، معلوم شد که پس از آن شب برزخی و در حالت اغما، او را به بیمارستان شهربانی (ارتش) برده‌اند و در آن جا دستهایش را با زنجیر به تخت بسته بودند، و سرباز مسلحی هم در آن جا نگهبانی می‌داد و فقط روزی یک بار دستهایش را باز می‌کردند و به دستشویی می‌برده‌اند. او را در آغوش گرفتم و دلداریش دادم دست‌هایش را نشانم داد. کبود بود و دستبند روی پوستش جا انداخته بود. از او درباره آن شب گم شده در زمان، پرسیدم، اشک در چشمانم حلقه زد، بغض در گلویش ترکیب کرد، و در آغوشم فرو رفت، و هق هق گریست؛ در آن شب شوم چند نفر از ساواکیهای مزدور و خبیث، چون حیوانی درنده و وحشی او را سر برهنه کرده و دورش حلقه می‌زدند و آزار و اذیتش می‌کنند...!

این شکنجه وحشیانه و اقدام کثیف برای دختری که همیشه با چادر مشکی و پوشیه به مدرسه رفته بسیار دردناک و عذاب آور بود. هنوز تصور و یاد آن لحظه‌هایی که دست کثیف آن جلادان و جنایتکاران با بدن دخترم تماس می‌گرفت و از هوش می‌رفت، برایم درد آور و تکان دهنده است و از خداوند برای آن حیوانات کثیف عذاب الیم می‌خواهم.

کسی که مادر است و این خاطرات را می‌خواند، می‌فهمد یک دختر بچه‌ای که تا آن روز حتی "پوشیه" از صورتش برداشته نشده، پسرعمه‌اش که ماهها در خانه ما زندگی کرده بود، هنگامی که آن دو را سوار ماشین کرده بودند که ببرند ساواک، او را نشناخته بود. پسرعمه‌اش به او گفته بود که می‌گویند شما دباغ هستید، از کدام خانواده دباغ هستید؟ و او گفته بود مادرم را گرفته‌اند و او فهمیده و شناخته بودش.

این دخترها با هیچ مرد غریبه‌ای برخورد نداشته‌اند، حالا حسابش را بکنید، می‌گفت من را توی اتاقی بردند که هفت-هشت تا مرد بدون لباس انداخته بودند وسط می‌زدند، فحاشی می‌کردند و او که دختری سیزده ساله بود، فقط جیغ می‌زده و التماس می‌کرده. کاری از دستش بر نمی‌آمده. بعد زیر همان شکنجه‌ها از هوش رفته بود که با باتوم برقی به او شوک وارد کرده بودند و آنقدر حالش بد شده بود که شانزده روز در بیمارستان بستری شده بود تا کمی حالش جا بیاید.

من و رضوانه مدتی در کنار هم بودیم. چادر او را هم گرفته بودند. تابستان بود و هوا به شدت گرم. تمام مدت که داخل سلول بودیم روی سرمان پتو می‌کشیدیم. از آن جا که زخم پاهای من و کمرم عفونت کرده بود ناچار بیشتر اوقات سرپا می‌ایستادم یا به دیوار سرد و نمناک سلول تکیه می‌زدم. این در حالی بود که موش‌ها آزادانه در سلول می‌چرخیدند. وقتی برای بازجویی می‌رفتیم، پتو با خودمان می‌بردیم. نیمی از پتو روی سر من بود و نیمی دیگر روی سر رضوانه. منوچهری و دوستانش روی هر دو ما اسم گذاشته بودند «مادر و دختر پتویی» وارد اتاق بازجوئی که می‌شدیم، بنا می‌کردند به مسخره کردن و ریچار گفتن. رضوانه پس از مدتی از نظر جسمی و روحی حالش بهتر و مساعد شد، و می‌توانست دیگر روی پاهایش بایستد و چند قاشقی غذا بخورد و چند قطره ای آب بنوشد. با شکل‌گیری این وضعیت، آمدند و او را به زندان قصر بردند. دلیلش را نگفتند و من هم ندانستم که چرا؟ عفونت ناشی از شکنجه و باتوم کثیف و آلوده تا زانوهایم رسیده بود. دائم تب داشتم و هر روز که می‌گذشت حالم وخیم‌تر می‌شد. بوی عفونت سراسر سلول و راهرو زندان را گرفته بود. مسئولین زندان مرا فرستادند درمانگاه. آنجا دکتر از زخم پاهایم نمونه‌برداری کردند. مقداری از خون بدنم را دادند برای آزمایش. نتیجه این بود که من به سرطان مبتلا شده‌ام. از نو برگشتم به سلول انفرادی، اما بعد از آن منوچهری، تهرانی و بقیه دست از سرم برداشتند. کم‌کم بوی عفونت نگهبان‌ها را هم کلافه کرد. هوارشان رفت هوا. من دیگر توان راه رفتن هم نداشتم. بدنم آن قدر ضعیف شده بود، که یک روز داشتم برای وضو گرفتن می‌رفتم. سربازی که همراه من بود، دلش به حالم سوخت. پسر جوانی بود از اهالی لرستان. وقت برگشتن دور از چشم بقیه نگهبان‌ها مرا صدا زد. برگشتم. با دستپاچگی سه تا حبه قند گذاشت کف دستم و گفت: بگیر مادر! برایت خوب است... کمی جان می‌گیری. یک بار منوچهری از راهرو زندان عبور می‌کرد. چشمش که به من افتاد، به سربازها دستور داد، مرا به اتاق او ببرند. سربازها در سلول را باز کردند و مرا کشان‌کشان با خودشان بردند. وارد اتاق شدیم. سربازها رفتند بیرون. منوچهری هم مرا زیر باد سرد کولر روی یک صندلی نشاند. از همان ابتدای کار یخ کردم. بعد منوچهری گفت: همینجا بشین تا من برم حقوقمو بگیرم و زود بیام. رفتن او همانا و تا ظهر برنگشتن همان. منوچهری دستور داد بنشینم، نشستم. هوا بسیار گرم بود و اتاق منوچهری سرد. داشتم یخ می‌کردم. درست نشسته بودم مقابل کولر و حق نداشتم جابجا شوم. ساعت از ۱۲ ظهر گذشته بود که برگشت و بی‌مقدمه دست توی کشوی میز کار خود کرد و چند بسته اسکناس هزار تومانی بیرون آورد. پول زیادی بود. اسکناس‌ها را سمت من روی میز پرت کرد و گفت: اینا رو بشمر. با دیدن پول‌ها نگاهی به منوچهری انداختم. گویی خداوند این جمله را بر زبانم جاری کرد که وای چقدر پول! منوچهری خندید و با نگاهی تند به من گفت: ای پیرزن خرفت، می‌خوای تو هم اینقدر پولدار بشی؟ گفتم: آره، من خیلی بچه دارم و پول زیاد که بد نیست.

از کار او سر در نمی‌آورم. شروع کردم به شمردن. رقم بالا بود. دو - سه بار پول‌ها را شمردم، اما با آن حالی که داشتم، نتوانستم. مبلغ اصلی معلوم نشد.

گفتم: «شمردن این همه پول سخت است. من تا به حال این همه پول به چشم ندیده‌ام. هر چه می‌شمرم اشتباه می‌شود.»

منوچهری دست دراز کرد، پول‌ها را به سمت خود کشید و گفت: «می‌بینی خانم! این دستمزد بنده است، برای دستگیری تو پیرزن بی‌سواد. حالا فکرش را بکن، اگر یک مهندس یا دکتر به تور من بخورد، چقدر گیرم می‌آید.»

حرفی نزد. منوچهری همین طور برای خودش می‌بافت:

- تو حاضری با ما همکاری کنی؟

دل‌م هول کرد. با خودم گفتم: «یا ابوالفضل! خودت به فریادم برس! حالا چه جوابی به این شمر بدهم؟»

پرسید: «چه شد؟»

گفتم: «منظور شما رو نمی‌فهمم.»

به منوچهری برخورد، به من خیره شد و گفت: «خوب هم می‌فهمی فلان فلان شده! من امشب به تو فرصت می‌دهم. فقط امشب! برو و خوب فکر کن. فردا باید به من جواب بدهی.»

حرفی نزد. از اتاق بیرون آمدم، رفتم به سلول خودم. تمام مدت، فکر می‌کردم. چطور می‌شود، از دست آن جانی ملعون فرار کنم. فکرم به جایی نرسید. به خدا واگذار کردم. روز بعد مرا بردند اتاق منوچهری، منتظر جواب بود. پاک خودم را زدم به آن راه و گفتم: «من فکرهایم را کردم و به این نتیجه رسیدم که آزادی بهتر از زندان است. دوست دارم بالای سر بچه‌هایم باشم. شما هم گفته بودید، مادر پیری دارید، حاضر هستم، هفته‌ای دو روز بیایم و اگر کاری دارد انجام بدهم. ظرف بشورم. خانه‌تان را رفت و روب کنم. لباس‌هایتان را بشورم و...»

ناگهان منوچهری دستش را بالا برد و آنچنان سیلی محکمی به صورتم نواخت که از صندلی پرت شده و نقش بر زمین شدم. بعد هم گفت: ای پدر سوخته. خودت را به نفهمی و خیریت زده‌ای. فکر کردی. حالا می‌خواهی آدرس ما را هم یاد بگیری که بعداً بدونی خونه من کجاست. تو آدم بشو نیستی. و بعد به نگهبان دستور داد: بیان این فلان فلان شده را ببر به سلولش.

شخصی هم بود که دکتر صدایش می‌کردند و او زخم‌های بچه‌ها را پانسمان می‌کرد تا بهتر شود و بازجوها بتوانند دوباره هم شلاق بزنند. بعد از شلاق زدن در تشتی که دارو داخلش بود ما را می‌دواندند تا قاچ‌ها و ترک‌خوردگی‌های پا ترمیم شود و برای شکنجه‌های بعدی آماده باشیم. در زندان ساواک بهداشت تنها واژه‌ای بود که اصلاً معنا نداشت. اجازه نمی‌دادند که زندانیان به دستشویی بروند و در طول شبانه‌روز یک بار اجازه استفاده از سرویس دستشویی به ما داده می‌شد. در طول چهارماه و شانزده روز که در یک نوبت در کمیته بر من گذشت به من اجازه حمام رفتن ندادند. در زندان بعضی از بچه‌ها برای ارتباط با سلول‌های بغلی مورس می‌زدند اما من هرگز این کار را نمی‌کردم و همیشه احساس می‌کردم ساواک از خود افرادی را داخل سلول‌ها قرار می‌دهد تا بچه‌ها را بیشتر زیر نظر داشته باشد.

در شرایط جدید نه تنها زخم‌هایم بهبود نیافت، بلکه عفونتش عود کرد و بوی آزار دهنده آن تمام فضای سلول را می‌گرفت، هر چه می‌گذشت بدتر و بدتر می‌شد؛ به طوری که کاملاً زمین گیر شدم. با رفتن رضوانه حال من بدتر و بدتر شد، دیگر قادر به هیچ حرکتی نبودم. چون جسمی در حال گندیدن در گوشه سلول افتاده بودم؛ تا این که روزی نصیری برای بازدید به آن جا آمد و به تک تک سلول‌ها و اتاق‌ها سر زد و دستوری داد. وقتی در سلولم را به رویش باز کردند! از بوی عفنی که به دماغش خورد، چند قدمی به عقب رفت؛ عصبانی شد و به سر بازی گفت: «در را باز بگذار، تا این بوی گند برود و بیایم ببینم که چه خبر است!» با گفتن این جمله از آن جا خارج شد و به سراغ دیگر سلول‌ها رفت. نصیری دوباره بازگشت، در آن زمان او را نمی‌شناختم، بعد‌ها فهمیدم که با چه اهریمنی طرف بودم. ولی رفتارش و چاپلوسی سایر مقامات کمیته در نزد او، نشان می‌داد که

فرد ذی نفوذ و مهمی است . او در حالی که با دستمال سفیدی روی دماغ و دهانش را گرفته بود گفت : « پیر زن تو این جا چه کار می کنی ؟ » ۳۴ سال بیشتر نداشتم ولی آن قدر شکسته شده بودم که او پیر زن خطابم می کرد ، گفتم : « از من نپرس از آنهایی که مرا آورده اند برسید ، از پرویز . مرا با هشت بچه قدونیم قد به این جا آورده و شکنجه ام داده اند ، دختر بچه ام را جلو چشمانم آزار و اذیت کرده اند ؛ شما خبر دارید با او چه کرده اند؟! و چه بلایی سرش آورده اند؟! خودم را هم می بینی ، هیچ جای سالمی در بدنم پیدا نمی شود ؛ تمام بدنم عفونت کرده و چیزی نمانده که به قلبم سرایت کند و بمیرم ، نه از پزشک خبری هست ، نه از دارو ؛ خدا کند که بمیرم و از این همه ظلم و جنایت راحت شوم...» حاضر نبودم که از این حمله کلامی دست بردارم، ولی نصیری جمله ام را برید و گفت : « چه کرده ای ؟ برای چه تو را گرفته اند ؟ » خود را به بی خبری زده و عوامانه گفتم : « کاری نکرده ام ، جرم من این است که می خواستم داماد هایم دکتر و مهندس شوند و دخترانم سفید بخت شوند ! » نصیری گفت این چرند و پرند ها و مزخرفات چیست که می گویی . « قسمی لفظی خورده و ادامه دادم : « الان چند روز است که بچه هام بی سرپرست در خانه رها شده اند ، شوهرم در ماموریت و مسافرت است ، نمی دانم چه بلایی سر آنها آمده و از وضعیتشان بی خبرم ، یک دخترم را هم الان معلوم نیست به کجا برده اند ، می گویند زندان ، ولی معلوم نیست ... » نصیری خواست که حرفهایم را مکتوب کنم ، ولی وانمود کردم که سواد ندارم و حتی روخوانی هم نمی دانم ، به همین خاطر با عتاب گفتم : « پیر زن تو نه خواندن می دانی و نه نوشتن ، آخر چه کار می خواستی و می توانستی بکنی ، می خواستی شاه را بکشی ! آخر چرا خودت را بدبخت می کنی و » گفتم : « فقط همانی که گفتم می خواستم آینده هفت دخترم را روشن کنم ، زن دکتر و مهندس شوند ...» یوز خندی زد و از سلول خارج شد .

ساعت ۶ بعد از ظهر به سراغم آمدند و گفتند که به دنبالشان بروم ، در حالی که دستی بر دیوار و دستی دیگر بر زانوی پا داشتم ؛ لنگان لنگان وارد اتاقی شدم . دیدم که نصیری آن جااست . پس از لحظاتی سکوت رو به من کرد و گفت : « پیر زن ! هیچ فکر کردی که اگر بیرون بروی ، شوهرت با تو چه می کند؟ » با این سوال جرقه امیدی در ذهنم زده شد ، خیلی زیرکانه گفتم : « فکر می کنم طلاقم دهد ، چون او با این روابط ، کار ها و فعالیتها کاملا مخالف است » پرسید : « اگر آزادت کنم ، بیرون رفتی چه می کنی ؟ » گفتم : « باور کنید هیچ کار ، فقط می روم و بچه هایم را زیر پرو بال می گیرم و تربیت می کنم ، به زندگی ام می رسم ، فقط خدا کنه که شوهرم طلاقم ندهد ، کلی نذر و نیاز کرده ام که شوهرم مرا ببخشد ، اگر از او جدا شوم بچه هایم زیر دست نامادری می مانند و » پرسید : « باشد ، کسی هست که ضمانتت کند؟ » در حالی که خود را نا امید نشان می دادم گفتم : « نه ! هیچ کس ! فامیلهایم حاضر نخواند شد چنین کاری کنند ، شوهرم هم اگر بفهمد می خواهید با ضمانت آزادم کنید ، اصلا جلو نمی آید ، رهایم خواهد کرد . » با ادای این جملات می خواستم آنها یقین حاصل کنند که شوهرم اصلا در این ماجراها و قضایا دخالت ندارد و او را از آسیب و خطر آنها دور کنم . نصیری گفت : « من خودم ضمانتت می کنم ، ولی هر وقت احضارت کردیم ، سریع بیا تو . » گفتم : « حتما ، پس حالا آزادم؟! » گفت : « حالا برو ، تا ببینم چکار می توانم بکنم ، تو که داری می میری چه فرقی می کند ، این جا بمیری با بیرون ، البته بمیری بهتر است ، دیگر نمی گذارم امامزاده دیگری مثل سعیدی درست شود . » برای این که بیشتر تحریک و ترغیبش کنم ادامه دادم : « حالا شما لطف کنید و بگذارید آزاد شوم و به همسرم بگویید که حق ندارد سرم را ببرد . » گفت : « مگر شوهرت سرت را می برد؟! » گفتم : « بله ! پرویز این طور می گفت که اگر آزاد شوم ، شوهرم سرم را می برد . » خنده ای کرد و به یک ساواکی گفت : « مواظبش باشید !! » من با گفتن این جملات سطح پایین و عوامانه می خواستم

خودم را از مرحله پرت نشان دهم ، و تلقین کنم که زن زیرک و باهوش و مبارزی نیستم ؛ از بد حادثه در این جریان قرار گرفته ام؛ و نمی دانم در القای چنین فکری چقدر موفق شدم .

یکی از ساواکی هایی که در آن جا بود ، شماره ای بر روی کاغذ نوشت و به دستم داد ؛ و گفت : هر وقت خبری از برنامه و جلسه ای به دست آوردم ، سریع به آنها اطلاع دهم . من برای تکمیل سناریو کاغذ را گرفته و آنها مرا به سلولم برگرداندند .

چند روز بعد آمدند و گفتند که شانس آوردی ، نصیری ضمانت تو را کرده که آزادت کنیم ، برو و ما را از این کثافت و بوی گند راحت کن ! بعد مرا به اتاقی بردند و تکه کاغذی نشانم داده گفتند : زیرش انگشت بز ، گفتم : « من بی سوادم ، تا برایم بنویسند و ندانم که در آن چه نوشته شده انگشت نمی زنم ، شاید شما حکم اعدام مرا به دستم داده اید...» حرفم برایشان منطقی بود ، یکی شروع به خواندن کرد . و بعد من زیر آن تعهد نامه را انگشت زدم ، و به این ترتیب چهل روز مرگ آور و سراسر شکنجه و پرخاش و فحاشی به پایان رسید .

دو روز بعد ساواکی ها مرا با ماشین از زندان بیرون زدند و در خیابان خلوتی عینک سیاهی را که به چشمم زده بودند، برداشتند و وسط خیابان رهایم کردند.

من زمانی آزاد شدم که تحمل آن همه شکنجه های جانکاه ، از نظر جسمی بیمار و ناتوانم کرده بود . نمی توانستم قدم از قدم بردارم . زخمهایم چرکین و عفونی ، و درد شدیدی بر تمام پیکره ام مستولی بود ، به سختی حرکت می کردم. پنج تومانی کف دستم انداختند و رهایم کردند. ناتوانی و زخم های چرکی و درد شدیدی که بر بدنم حکم فرما شده بود، باعث می شد به سختی حرکت کنم. دستم را به در و دیوار می گرفتم و لنگ لنگان راه می رفتم. گاهی از درد، همه جا در مقابل دیدگانم تیره و تار می شد. هر طور بود خودم را به میدان توپخانه رساندم. دیگر نای ایستادن نداشتم ؛ بر سکویی سنگی نشستم و در همان حال دستم را به سوی ماشین های سواری گذری دراز می کردم اما هیچ یک توجهی نکرده رد می شدند . کسی به منی که چادر گل گلی سر کرده بودم و حال به هم ریخته و نزاری داشتم، محل نمی گذاشت! آخر سر ماشین سواری ایستاد. با بی جانی گفتم: « آقا فقط یک پنج تومانی دارم و می خواهم بروم خیابان غیاثی!» راننده که دلش سوخته بود، سوالم کرد و مرا رساند و نزدیک میدان خراسان پیاده کرد و رفت. وقتی به خانه رسیدم ، هر چه زنگ در را زدم ، کسی جواب نداد ؛ حدس زدم که خواهرم بچه ها را با خود به خانه اش برده است . به سراغ همسایه ها رفتم. از یکی شان پنج تومان قرض گرفتم. در حالی که وجودم از خستگی موج می زد ، به طرف منزل خواهرم ، روان شدم ، به محض ورود به منزل خواهرم سراغ رضوانه را گرفتم ، چرا که می اندیشیدم سوره اصلی منم و با آزادییم ، آزادی او نیز حتمی هست ، ولی چنین نبود . با شنیدن خبر « رضوانه هنوز در زندان است . » دیگر طاقت نیاوردم و افتادم، دقیقی بعد با نوشیدن آب قند ، دوباره به هوش آمدم . در این مدت خانواده یکی دوبار به ملاقاتش رفته بودند ، گیج و منگ آن چه را که گذشته بود ، در ذهنم مرور کردم و صحنه ها و وقایع را به خاطر آوردم ..

چند ساعت پس از آزادییم ، پدرم آمد . او خیلی عصبانی و ناراحت بود ، گفت : « مرضیه ! من از تو راضی نیستم ! تو هشت تا بچه داری ، نباید دنبال این کار ها بروی ، افراد دیگر که مشکلات تو را ندارند ، بهتر و با خیال راحت می توانند فعالیت کنند . کاری از دست تو یک نفر بر نمی آید ، مگر با یک گل بهار می آید ؟

- برو سر خانه و زندگی بشین و بچه هایت را ضبط و ربط کن .

- نه بابا جان! من نمی توانم این همه ظلم و زور را تحمل کنم.

- این کارها اصلاً به تو نیامده، تو همسر داری، بچه داری.

- اگر این طور باشد، کاری که حضرت زینب(س) کرد چه می‌گویید؟

- کار نیکان را قیاس بر خود مگیر ... آن زن حضرت زینب(س) بود، دختر علی و فاطمه بود.

- پس من هم دختر علی و فاطمه هستم، چون اسم مادرم فاطمه است و اسم پدرم علی.

. پدر ماند که چه بگوید. سرش را زیر انداخت. پیدا بود که بشدت از دستگیری من و زندان رفتنم ناراحت است. تازه از جزئیات آنچه بر من گذشته بود خبر نداشت.

از لحظه‌ای که از زندان آزاد شدم احساس کردم، تحت تعقیب نیروهای ساواک هستم. چه بسا مرا آزاد کرده بودند تا از برنامه‌های خودم و جا و مکان افرادی که با آنها ارتباط داشتم سر در بیاورند. از این رو دست به هیچ کاری ندم. ارتباطم را با افراد به حداقل رساندم و همه وقت دور و برم را می‌پاییدم.

تا دستگیری بعدی من از سوی ساواک، چهار ماه به طول انجامید. در این مدت برای مداوا به بیمارستان رفتم و وقتی برگشتم، تمام مدت با بچه‌ها سر می‌کردم. ما مشکلات مادی فراوانی داشتیم. بیشتر اوقات غذای مان سیب زمینی آب‌پز بود. آن روزها اوج برخورد سرد اقوام و دوستان با ما بود. همسر هم همچنان در شهرستان مشغول کار بود.

آزادی من و در بند بودن رضوانه به معنایی تبدیل شده بود. خیلی تامل کردم و به این نتیجه رسیدم که این آزادی توطئه‌ای برای شناسایی سایر افراد گروه است، و رضوانه هم گروگانی در دست آنهاست؛ تا در موقع لزوم در فشارم بگذارند. وضعیت پیش آمده هوشیاری، مراقبت و حضور ذهن بیشتری را در ارتباطها و فعالیت‌هایم می‌طلبید.

خانواده کمی به تیمار زخم‌هایم پرداختند، ولی فایده‌ای نداشت. فردای آن روز پیش پزشکی رفتم، او تشخیص داد که به دلیل و خامت اوضاع، باید سریع مداوا و عمل جراحی شوم. در بیمارستان آریا بستری شدم، تمام وجودم ملتهب بود، عفونت زخمها از زیر گلو تا نزدیک زانوهایم را گرفته بود و وضع حیاتی مرا پیچیده و بحرانی کرده بود. گروهی جراح حاذق قسمتی از پوست را نم را به کمرم پیوند زدند، و به خاطر شدت عفونت، رحم را نیز خارج کردند. به ازای هر روز زندان و شکنجه یک روز هم در بیمارستان آریا بستری شدم! یعنی حدود چهل روز هم در بیمارستان بودم. در این مدت زخم‌هایم بهبود یافت و حالم بهتر شد.

وقتی از بیمارستان به خانه آمدم، سرزنش‌ها، سر کوفتها و نامهربانی‌ها تازه آغاز شد، برخوردها خیلی گزنده و تند بود، به هیچ میهمانی و مراسم فامیلی دعوت نمی‌شدم؛ کسی در خانه مان را نمی‌زد، کاملاً طرد شده بودیم و همه با نگاهشان تحقیرمان می‌کردند. رابطه‌های فامیل خیلی کم شد، همه می‌ترسیدند برایشان درد سر درست شود؛ از این رو از هرگونه تماسی پرهیز می‌کردند. آن روزهای حرمان و تنهایی، به واقع روزهای سختی بود. در زندگیمان مشکلات مالی و اقتصادی و روحی و روانی زیاد بود. و از همه سخت‌تر این که نمی‌شد درد تنهایی را برای کسی بازگو کرد و دردی که شب و روز را از ما گرفته بود دوری و زندانی بودن رضوانه بود. چقدر اسفناک است برای مادری که با جگر گوشه اش چنان کردند، حتی اجازه ملاقات نیز نمی‌دادند.

چهار ماه سوختیم و ساختیم و دم بر نیاوردیم، تنها راه موجود، توکل بر خدا و صبر بود و صبر....

کتاب خواهر طاهره، صفحه ۶۵-۷۵ - کتاب خاطرات مرضیه حدیدی، صفحه ۷۱-۸۸ - کتاب زنی از تبار الوند صفحه ۵۱ تا ۵۶ - کتاب آن روزهای نامهربان صفحه ۱۲۴ و ۱۳۰ و ۱۳۲ - کتاب خاطرات شکنجه صفحه ۱۹ و ۲۴

۴ ماه بعد دستگیری مجدد و انتقال به زندان قصر و دیدن رضوانه

زمان: ۱۳۵۲

مکان: تهران، زندان ساواک، زندان قصر

افراد: خانم دباغ، نصیری، منوچهری، ماموران ساواک،

پس از مدتی، وقتی ساواک فهمید که تعقیب و مراقبتش بی نتیجه است، و آزادیم برایشان هیچ سودی ندارد و کسی با من ارتباط نمی گیرد تا شناسایی و دستگیر شود؛ نامه ای برایم فرستاد که خودت را به زندان معرفی کن. با دریافت احضاریه، با تعدادی از برادران مشورت کردم و پس از تامل و اندیشه در مسئله به این نتیجه رسیدم که اگر ساواکیها می خواهند دوباره بازداشت کنند، نشانی مرا که دارند و خانه ام را هم بلدند، بگذار خودشان اقدام کنند و چهره ای و اثری از قهری و جبری بودن کارشان نشان دهند و صلاح نیست که خودم پای به مسلخ بگذارم.

چند روز پس از دریافت نامه یا احضاریه، همان طور که انتظارش را داشتم شبی به سراغم آمدند و با تندی و پرخاش، کت بسته و چشم بسته دوباره مرا به کمیته مشترک بردند. در کمیته همه سلول ها انفرادی بود. ولی اگر می خواستند از افرادی اطلاعات بیشتری بگیرند. برای مدتی آنها را در یک سلول قرار می دادند، که البته به خاطر کوچکی و تنگی فضا، زندانیان در فشار و سختی قرار می گرفتند. اگر تعداد دستگیری ها و دستگیر شدگان از ظرفیت سلول ها بیشتر می شد باز در هر سلول بیش از یک نفر قرار می دادند. من نیز در چنین فضایی روز های سختی پیش رو داشتم.

شکنجه ها و ضرب و شتمها دوباره شروع شد و چهار ماه به طرز وحشیانه ای ادامه یافت و من که از آن بیماری مهلک عفونی به تازگی رها شده بودم، تحمل دوباره ضربات سهمگین با شلاق و باتوم برایم دشوار بود، به خصوص تحمل شکنجه با دستگاه آپولو کاری بس ناممکن بود؛ ابزار شکنجه ای که فریادهایت به هیچ جایی الا پرده های گوش خودت نمی رسید.

جوانی را به یاد دارم که او را از سقف آویزان کرده بودند و فریادهای دردناکی می کشید. فشار زیادی به چشمها و سرش وارد شده بود. یک معلم اهل تسنن را هم از پایه آورده بودند و می گفتند که باید رابطها را با آقای اکرمی برای ما توضیح بدهی و از آن طریق می خواستند رابطه من را با اکرمی شناسایی کنند. بنده خدا قسم می خورد که من اصلاً این خانم را ندیده ام اما بازجوها آنقدر او را زدند که روی تمام انگشت پاهایش تاول زده بود. یک بار دیگر هم مرا به همراه او به اتاق بازجویی بردند و منوچهری با چتر وارد اتاق شد. من از دیدن چتر تعجب کردم چرا که فصل تابستان بود اما یک لحظه به این فکر افتادم که حتماً این یکی از وسایل شکنجه است. از معلم سنی خواستند که تمام کارهایش را بنویسد او هم مدام جواب می داد که من هیچ مطلب تازه ای ندارم و مطالب قدیمی است و غیر از اینها مطلبی نمی دانم که بنویسم. در همین حال منوچهری با همان چتر دستش جلو آمد و با نوک چتر یکی یکی تاولهای پای این معلم را می ترکاند و خونابه بود که از پاهایش جاری شده بود و تا وسط اتاق آمده بود. هنوز به انگشت هشتمش نرسیده بود که از هوش رفت و من هم با دیدن او و آن صحنه ها از حال رفتم. وقتی که به هوش آمدم او را برده بودند و این یکی از شکنجه های سخت و عجیبی بود که در کمیته دیدم. در اتاق شکنجه یک تخت فتری هم بود که زیرش اجاق یا چراغ والور تلمبه ای قدیمی روشن می کردند و بچه ها را می سوزاندند. در اتاق شکنجه رضا که پسر یکی از روحانیون همدان بود را دیدم که روی تخت خوابانده شده و او را می سوزاندند. نام فامیل آن جوان را به خاطر نمی آورم اما تمام باسن و پشت کمرش در حال سوختن بود. آنقدر او را سوزاندند تا به شهادت رسید و بوی گوشت سوخته همه جا را گرفته بود. آنجا بود که دوباره از

استشمام آن بو از هوش رفتم. شکنجه ها مختلف بودند و به حدود جرم بستگی داشت. مثلاً آپولو و شوک الکتریکی برای کسانی بود

که می‌خواستند حتماً از او اقرار بگیرند و یا اینکه هرکسی را که به کمیته می‌آوردند بلا استثناء با کابل می‌زدند. ناخن‌ها را می‌کشیدند. با باتوم بچه‌ها را اذیت می‌کردند و این خیلی سخت بود. هر وقت منوچهری وارد اتاق شکنجه می‌شد با انگشت به طرف چشم اشاره می‌کرد و با چشمان پف کرده قرمز نگاه تندی به چشم زندانی می‌انداخت. ابتدا معنای این کار نمی‌فهمیدم بعد خودش گفت: الآن چشمت را در می‌آورم. انگشت را گوشه چشم می‌گذاشت و به قدری فشار می‌داد گویی اینکه چشم در حال بیرون پریدن است و درد تمام وجودم را پر می‌کرد. صدیقه صیرفی را به خاطر دارم که رهبر یک گروه توده‌ای بود و تحصیلات پزشکی هم داشت که تمام ناخن‌های پایش را کشیده بودند. سیمین نهایندی را هم خیلی شکنجه کرده بودند. او ۳۱ سال بیشتر نداشت اما بر اثر شدت شکنجه و تعدد آن مانند پیرزنان شصت ساله شده بود و تمام صورتش چین و چروک افتاده بود و چشم-هایش بی‌نور شده بود و مدت‌ها در انفرادی زندانی بود. سلول‌هایمان نور نداشت و در هر کدام چراغ کوچکی بود که فقط داخل سلول کمی روشن باشد. آن هم به این دلیل بود که مأمور از بیرون نگاه کند و زندانی را داخل سلول ببیند که مبادا دست به کاری نظیر خودکشی بزند. سلول ما، حدود یک متر و هفتاد سانت طول و عرضش بود. البته در بعضی از سلولها، در همین فضا، چهار-پنج نفر زندانی بودند. کف زندان هم مدام خیس بود. حالت لجن‌زار داشت. زمین هم نمور بود و به نظر من پر از گل و لجن. یادم می‌آید پتوی سربازی را که زیر انداخته بودم پر از لجن و خیس و کثیف شده بود. سرویس‌های دستشویی به قدری کثیف بود که با خود فکر می‌کردم هیچ‌کس نتواند آنجا را تمیز کند.

خداوند عنایت کرد و من آدم بسیار مقاومی شدم و خیلی ایستادگی می‌کردم. دلیل هم این بود که من با سه گروه کار می‌کردم و نمی‌دانستم در رابطه با کدامیک از آن گروهها دستگیر شده‌ام. به همین خاطر احتمال این را می‌دادم که آنها را دستگیر نکرده باشند و اگر من حرفی بزنم آنها لو می‌روند در نتیجه استقامت می‌کردم و ترجیح می‌دادم خودم فانی شوم اما پای شخص دیگری به میان کشیده نشود. مهندس قیطانی، برادران سجادی (صادق و مهدی)، بهجت تیفتکچی، برادران عراقچی (حسین و محسن) و روشن روان همگی در زندان بودند. مسجل شد که دستگیری من در اثر اعترافات آنها بود. اینان دانشجویان دانشگاه های تهران بودند که در جریان مبارزه، با من در ارتباط بودند. این دانشجویان جوان و تند و انقلابی نتوانسته بودند در زیر شکنجه تاب بیاورند و همه مسائل را اقرار و از نقش من صحبت کرده بودند. یکی از آنها خواهر زاده شوهرم بود. به صراحت گفته بود: «زن دایی ام ارتباط داشت، خط می‌داد و هدایت می‌کرد.» دیگر جای کتمان نبود. بعدها متوجه شدم از طریق بچه‌های دانشگاه علم و صنعت لو رفته‌ام و مبارزین حرفی زده بودند. از این رو خبر های سوخته و مطالبی خنثی برای بازجوها گفتم، تا شاید دست از سرم بردارند. اما آنها خیلی هم که هالو نبودند، می‌فهمیدند، مطالبی برایشان دندانگیر و موثر نیست، به همین خاطر بر فشارها و شکنجه‌های خود افزودند، تا جایی که کاملاً بدنم آسیب دید و زخمهای کهنه دهان باز کرد و زخمهای جدیدی هم به وجود آمد و در مدت زمان کوتاهی چرکین و عفونی شد. پس از بروز بیماری به زندان قصر منتقلم کردند. در زندان قصر در همان روز اول، پاره جگر و دختر زجر کشیده ام رضوانه را دیدم. ده روز بعد او را آزاد کردند. در این مدت اگر چه جراحتهای و زخمهایم آزارم داد، ولی بودن با رضوانه آرامشم می‌داد؛ و البته آزادیش آسوده ترم کرد.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیدچی، صفحه ۸۵-۸۷ - کتاب آن روزهای نامهربان صفحه ۱۲۴-۱۲۵

شعری که خانم دباغ در زندان ساواک و در حال بیهوشی سرودند

زمان: ۱۳۵۲

مکان: بهداری زندان

افراد: خانم دباغ و بهیار

زمانی که در زندان های ساواک به سر می بردم ، یک بار از شدت شکنجه و جراحت بیهوش شده بودم؛ ظاهراً من در هنگام بی هوشی جملاتی را به زبان آورده بودم و بازجوهای من این جملات را ضبط کرده بودند .ایشان می گفت وقتی که اندکی حال من مساعد شد، یکی از خانم های ساواک به نزد من آمد و از من پرسید، شما با چه کسانی فعالیت سیاسی ارتباط دارید و چه کسانی به شما خط می دهند و چه شاعرانی برای شما شعر می گویند و... خانم دباغ تعریف می کرد، من به این خانم گفتم من شاعری را نمی شناسم و با شاعر خاصی که برای ما شعر بگوید در ارتباط نیستم. خانم بازجو می گوید، شما در هنگام بی هوشی شعری را خوانده اید که ما می خواهیم بدانیم شاعر این شعر کیست. خانم دباغ دوباره می گوید من شعری یاد نمی آید و اساساً نمی دانم که در مورد چه چیزی صحبت می کنید.

فاطمه طباطبایی درباره این خاطره خانم دباغ افزود: ایشان می گفت، بعد از این که من منکر چنین شعری شدم، صدای ضبط شده من را برایم پخش کردند و گفتند که شما در هنگام بی هوشی این شعر را زمزمه می کردید. درست بود این صدا، صدای خود من بود. ولی من در عالم هوشیاری هیچ وقت این شعر را از کسی نشنیده و حتی خودم هم چنین شعری نسروده بودم. ظاهراً این شعر زبان حال خودم بود که در عالم بی هوشی بی اختیار آن را خوانده بودم. من به ایشان گفتم شعر را برای من بنویسید، که ایشان آن شعر را برایم نوشتند و من آن را امروز برای شما می خوانم.

ای سبک بالان سبک بالم ز عشق / میر سالاران رندانم ز عشق

عشق آغاز منو پرواز من / عشق دم ساز من و هم راز من

من زبان عشق می دانم ز عشق / خط روی سبزه می خوانم ز عشق

گر تو هم بودی چونان مشتاق او / مات او سرگشته سرگردان او

نامت اندر جرگه عشاق بود / نام تو با عشق هم میثاق بود

لیک این عشق بلند بی شکست / این چنین آسان نمی آید به دست

اولش باید بسوزی خویش را / دور سازی هر کم و هر بیش را

تفته گردی ذوب گردی از درون / تا بریزی هر چه ناکامی برون

چون چنین شد گام را برداشتی / زره ای از عشق در خود ساختی

اینکت باید که ستواری کنی / نی ز هر تیر بلا زاری کنی

بی تامل تاک کی گردیده مل / بی شکبیا غنچه کی گردیده گل

صبر باید تا بروید دانه ای / صبر کن تا عاشق جانانه ای

من تا آن روز اصلاً شعر نگفته بودم و این ها را در هنگام بی هوشی به زبان آورده بودم.

منبع: کتاب اقلیم خاطرات صفحه ۴۸۶

زندانی زندان قصر به مدت یک سال و چهار ماه

زمان: ۱۳۵۲-۱۳۵۳

مکان: زندان قصر، تهران

افراد: خانم دباغ، رضوانه دباغ، نصری، منظر خیر، زری موسوی گرمارودی، سوسن حدادعادل، زهرا میهن دوست، سیمین نهایندی، ویدا حاجبی، شهین توکلی، صدیقه صیرفی، عاطفه خسرو گل سرخی، پدر و مادر، محمد دباغ و فرزندان

سپس به زندان قصر منتقل شدم. رضوانه جگر گوشه ام را آن جا دیدم. با وجودی که آلام و دردهایم از اذیت ها و شکنجه ها رهایم نمی کرد، ولی دیدن او و در کنار او بودن برایم آرامش بخش بود. در زندان قصر، زنان جیب بر، قاچاقچی و فاسد و کلاه بردار همه در یک بند قرار داشتند و گاهی بچه های سیاسی را برای تنبیه و آزار روحی، نزد آنها می بردند. چپی ها بیشتر نمود داشتند، چون در زندان هم سعی می کردند با انواع شگردها، زندانی ها را به طرف خود بکشانند. بیش تر زندانی ها کم سن و سال و دانش آموز بودند، در دام آن ها گیر می افتادند و ما طیف مذهبی هم تلاش می کردیم نقشه های آن ها را نقش بر آب کنیم.

از زنان سیاسی در بند در زندان قصر می توان از مرحوم نصری (همسر آقای مرتضی نبوی)، منظر خیر، زری موسوی گرمارودی (همسر علی موسوی گرمارودی)، [سوسن] حداد عادل، زهرا میهن دوست (همسر علی میهن دوست) که بیشتر از مدرسه رفاه بودند نام برد. از چپیها نیز می توان به، سیمین نهایندی، ویدا حاجبی، شهین توکلی، صدیقه صیرفی و همسر خسرو گل سرخی و چند نفر دیگر اشاره کرد. ما مجبور بودیم همدیگر را تحمل کنیم و همزیستی مسالمت آمیزی داشته باشیم، البته حد و حدود ها و مرزها مشخص بود.

مرحوم نصری را من پانزده روز بیشتر ندیدم، او را از اوین به قصر آوردند و احتمالاً دوباره به آن جا (اوین) بردند. وی زنی بسیار مودب، موقر و دلسوز بود، خیلی نسبت به نمازش حساس بود و بحث هم زیاد می کرد. زری و زهرا هم به خاطر فعالیت شوهرانشان دستگیر شده بودند.

شبی، پول بچه ها که در جعبه نگه داری می شد تا به هزینه های جمعی برسد، نا پدید شد. با نشانه هایی مشخص شد که این عمل زشت کار کیست. من که عصبانی شده بودم به طریقی، لیوانی نفت به دست آوردم و تهدید کردم که اگر این پول پیدا نشود سلول را به آتش می کشم، رختخواب ها را به هم ریختیم و آن را در رختخواب یکی از طرفداران حاجبی یافتیم.

ماه رمضان آن سالها، برای ما ویژگیها و حلاوت خاصی داشت، که یاد و خاطره اش همچنان زنده است. ما (چند نفری که روزه می گرفتیم)، سحرگاه بدون سر و صدا بلند می شدیم و خیلی آهسته در زیر نور چراغ تکه نانی را با چند پره پرتغال و سیب به دندان گرفته و می خوردیم، و بعد به نماز و نیایش می ایستادیم.

صدیقه صیرفی از چپی های شیراز بود که نه نماز می خواند و نه روزه می گرفت، اما سحرها بیدار می شد و پیش ما می آمد و اعمال ما را نظاره می کرد. در شبهای قدر، مراسم احیایی در حد وسع برگزار می کردیم و نماز و دعا می خواندیم و قرآن به سر می گرفتیم، در یکی از شب ها متوجه شدم که سیمین نهایندی که او نیز از رهبران چپیها بود و ایمانی به خدا نداشت، آمد و در گوشه ای پشت سر ما نشست و دل به زمزمه های پر سوز و گداز ما داده بود و در فکر و اندیشه غوطه ور بود.

در دوره قبلی زندان وانمود کرده بودم که زنی عامی و بی سوادم و این مطلب در پرونده ام قید شده بود، به همین خاطر حواسم بود که باید همان نقشم را ادامه دهم و بگویم بی سوادم. پا فشاری من بر بی سوادی و نداشتن سواد خواندن و نوشتن بازجویم را عصبانی کرد و گفت: «تو که بلد نیستی چهار تا کلمه ساده را بنویسی چطور می خواستی با شاه مبارزه کنی و حکومت را عوض

کنی؟ « او از من خواست که در زندان خداقل خواندن و نوشتن بیاموزم. من هم برای این که شاهدهی به روند سواد آموزی خود داشته باشم و نقشه هایم را تکمیل کرده باشم، صدیقه صیرقی را به عنوان معلم انتخاب کردم، این امر بعد ها موجب نزدیکی صیرقی به من شد و توانستم بر او تاثیر بگذارم.

روزی ماموران آمدند و از صیرقی خواستند که با آنها به کمیته برود. او هنگام رفتن خیلی وحشت کرده و ترسیده بود، در همان حال برگشت و رو به من گفت: « مرضیه! برایم دعا کن! فکر می کنی چه اتفاقی برایم افتاده باشد؟ » گفتم: « خدا عالم است. من که نمی دانم شاید خودت بهتر بدانی، در هر حال به خدا توکل کن و از او پناه بجوی، مطمئن باش کمکت می کند» و او رفت ...

از صیرقی حدود چهل و پنج روز خبر و اطلاعی نداشتیم، در این مدت زخمهای من عود کرد و چرکین و عفونی شد، دچار تب شدیدی شدم و دوباره بر روی تخت افتادم، در همان جا به من سرم زدند، در همین وضع بودم که در بند باز شد و صدیقه را به داخل بند انداختند، می شنیدم که او مدام می پرسید و مرا می جست: « خانم حدیدچی را ندیدی؟ نمی دانم مرضیه کجاست؟ و ... » یکی از چپی ها به او گفت: « ای بابا! با آن مردنی چکار داری! » خلاصه این اتاق آن اتاق، آمد و مرا یافت. در حالی که اشک از چشمانش جاری بود، خم شد و مرا بوسید. خودش را در آغوشم انداخت و حق هق گریست، گفت: « مرضیه! آنی را که می گفتمی، دیدم! » در وهله اول خیال کردم یکی از هم بندی ها یا مثلاً یکی از هم پرونده ایهای مرا که قبلاً برایش صحبت کرده بودم، دیده است و شاید پیغامی از او برایم آورده است. پرسید: « متوجه ای چه کسی را دیده ام؟ » گفتم: « نه! » گفت: « خدا را! خدا را! » دستانم را به گردنش انداختم و پیشانی اش را بوسیدم و گفتم: « راستش را می گویی، یا می خواهی مرا در این وضع، دلداری دهی و آرامم کنی؟ » گفت: « نه! به هر کی می پرستی قسم که او را دیدم، خدا را دیدم » پرسیدم: « چطور؟ » گفت: « عده ای را دستگیر کرده بودند و به من فشار آوردند تا اطلاعاتی درباره آنها از من بگیرند، و اگر من مطلبی می گفتم اوضاع خودم بدتر می شد و پرونده ام سنگین تر؛ تصمیم گرفتم تا آن جا که می توانم حرفی نزنم، خیلی شکنجه شدم و کتک خوردم، گفتم خدایا! اگر همان طور که مرضیه می گوید تو هستی و احتمالاً درست هم می گوید، خب الان به من کمک کن و نجاتم بده ... » حاج و واج او را نگاه می کردم، ادامه داد: « باورت نمی شود، خدا به واقع کمکم کرد، بازجو ها بعد از بیست و چهار مرتبه بازجویی به این نتیجه رسیدند که من آن گروه را نمی شناسم و ارتباطی با ایشان ندارم. خدایی شد که آن ها هم حاضر نشده بودند که علیه من مطلبی بگویند، در حالی که ما کاملاً با هم ارتباط داشتیم و فعالیت های مشترکی داشتیم ... » به این ترتیب او انس بیشتری با من گرفت.

همسر گلسرخی آدم ضعیفی بود، گویا عمه اش نیز در آن جا و از پزشکان درمانگاه بود. ساواک توانسته بود او را به همکاری بکشاند، و او کم و بیش اخباری از ما را به آنها می رساند. گاهی اوقات در مواقعی که حالم کمی بهتر بود، برای خواندن نماز و قرآن و دعا در ساعت پایانی شب به حمام می رفتم. در آن زمان مسئولان زندان آب حمام را قطع و درش را می بستند تا کسی به آن جا نرود و خودش را بکشد، اما من راهی یافته بودم و می رفتم. روزی مرا به نزد رئیس زندان بردند، او معترض بود که دیشب من در حمام چه می کردم می گفت: « یک ساعت و نیم در آن جا چه می کردی؟ » پاسخ به این سوال سخت بود. گفتم: « من موقع نماز به علت مشکل جسمی که دارم خیلی ناله و زاری می کنم واز این لحاظ هم بندیهایم آزار و اذیت می شوند. » رئیس زندان توضیح مرا پذیرفت، ولی از من خواست که دیگر تکرار نکنم، از صحبت های او فهمیدم که همسر گلسرخی به آنها اطلاع داده است.

در زندان (قصر) برنامه های مشخص و معینی در روز و شب داشتیم؛ مسلمانها پیش از اذان صبح برخاستند و هر یک در گوشه ای مشغول فرایض دینی و مستحبات می شدند، پس از اقامه نماز صبح به محوطه کوچکی که در مقابل ساختمان بود می رفتند و ورزش می کردند. چپی ها نیز در ورزش و نرمش صبحگاهی حضور داشتند. من به دلیل خامت جراحتهای زخمهایم و ضعف عمومی که داشتم توان شرکت در این برنامه ها را نداشتم. بعد از ورزش نوبت صرف صبحانه می شد، سپس هر کسی به فراخور حالش مشغول کاری می شد. بیشتر اوقاتمان را مطالعه کتاب و حضور در مباحث و جلسات سیاسی، پر می کرد. بعد از ناهار زندانیان استراحت، و عصر هنگام هم در محوطه بند و اتاقها و دوروبر تختها راه می رفتند و قدم می زدند. گاهی هم نگهبانان از روی دلسوزی اجازه می داد تا زندانیان برای راهپیمایی به محوطه مقابل ساختمان بروند. اول غروب شاید زودتر، شام توزیع می شد. بعد از شام و نماز، بچه ها دور هم می نشستند و راجه به کتاب هایی که خوانده بودند بحث و گفت و گو می کردند. ساعت ۱۰ شب، خاموشی بود، و تازه از این ساعت به بعد پیچ پیچ بچه ها شروع می شد. هر دو یا سه نفر در گوشه ای خیلی آهسته درباره کارها و برنامه های آینده و تصمیماتشان صحبت می کردند. برخی هم به کارهای دیگر می پرداختند، برای کتاب خواندن و اوج ساعت مطالعه بود، به هر حال از خواب خبری نبود. بعد از نیمه شب بود که افراد تک تک به خواب می رفتند و از این لحظه چشمها به خاطر روشن بودن لامپها (چراغهای خواب!) در آزار بود و اغلب با روسری چشمهایشان را می بستند تا به خواب بروند. برنامه ملاقاتها به شکل معمولی بود و تنها افراد نسبی درجه یک حق دیدار داشتند. چند بار خانواده ام و خواهرها به ملاقات آمدند. یکی دو بار هم دختر و پسر عمه هایم که نامشان حدیدی بود خود را برادر و یا خواهرم جا زده به ملاقاتم می آمدند. شوهرم نیز هر ماه یک مرتبه از اهواز برای دیدنم می آمد.

به بچه های زیر هفت سال اجازه ملاقات نمی دادند. ولی در عید نوروز سال ۵۳ این ممنوعیت موقتا برداشته و ملاقاتی عمومی اعلام شد. پدر و مادر و برادر و خواهرم به ملاقاتم آمدند و دختر و پسر کوچکم را نیز همراه آوردند، ملاقاتی از پشت میله ها و توری ها. آنها بچه ها را بلند می کردند، تا همدیگر را ببینیم. نمی دانم چطور شد که در همین حال رئیس زندان اجازه داد بچه ها حضوری به ملاقاتم بیایند. محمد پسر و بچه آخرم را آوردند داخل. مرا هم با برانکارد بردند پشت میله ها. ملحفه ای روی پاهایم انداخته بودم، تا بچه ها زخم پاهایم را نبینند. آن دو را به سختی نشاندم روی پاهایم. برایم لحظاتی بسیار شیرین و به یاد ماندنی بود، آنها را سخت در آغوش گرفتم و آنها از سر و گردنم بالا می رفتند. در حالی که زخمهای عفونی ام دهان باز کرده و درد بر تمام وجودم مستولی بود، بایستی این وضع را تحمل می کردم و مراقبت می کردم تا هم بدن بچه ها با زخمها و جراحات به خاطر میکروبی بودنشان تماس مستقیم نیابند و هم ناله ای نکنم که متوجه وضعیتم شوند و به خانواده خبر دهند. ممکن بود خانواده با اطلاع از بیماریم دست به دامان کسانی می شدند تا آزادم کنند. فرزندان دلبندم را در بغل و روی زانوهایم می نشاندم تا دستم به سر و گردنشان برسد، با این که درد شدیدی داشتم؛ ولی اصلا مایل به از دست دادن این لحظات شیرین توام با شیطنتهای کودکانه و دوست داشتنی بچه ها نبودم. یکی دو مامور نیز متوجه این حال وشعف شدند از این رو پس از پایان وقت ملاقات، بچه های مرا دیرتر از همه از آن جا خارج کردند. محمد در مدرسه یا خانه آیه ای را که مرحوم ربانی شیرازی می خواند یاد گرفته بود. آیه را برایم خواند و گفت: «مامان این آیه را زیاد بخوان» نگهبانی که در کنار ما قدم می زد، اشک در چشمهایش جمع شد. آمدیم با بچه ها گرم بگیریم، دستور دادند برگردیم به سلول، ملاقات تمام است. آنها گریه می کردند و می گفتند: «ما می خواهیم پیش مامان بمانیم!» فکر می کردند که به مهمانی آمده اند! فرزندانم به اجبار از آن جا رفتند، ولی خانواده ام می

گفتند برای مدت‌ها این دو هر وقت پلیسی را در خیابان می دیدند ترش کرده می گفتند که این همان کسی است که گذاشت ما پیش مامان بمانیم و از او جدایمان کرد .

هر زندانی برای خود مخارجی از جمله خرید سیگار ، شیر و ماست و ... داشت ، آنها هم که بیماریهای گوارشی داشتند و مصرف غذا های زندان برایشان مضر بود ، خود غذایشان را از بوفه زندان تهیه می کردند . بودجه این مخارج یا از محل مقرریهایی بود که از طرف زندان داده می شد ، و یا از پولهایی که بستگان و اقوام در ملاقاتها می دادند.

به دلیل شرایط بد بهداشتی، زخم ها و جراحی هایم، دوباره عفونت کردند. درمانگاه زندان هم جز تجویز آنتی بیوتیک های قوی کاری نمی کرد. هر روز وضعیت زخم هایم رو به وخامت می رفت. بوی چرک و عفونت، هم بندی هایم را اذیت می کرد! وقتی نزدیکم می آمدند، جلوی بینی شان را می گرفتند. در آخر چپي ها از ترس ين که بیماریم به آن ها سرایت کند، نامه نوشتند به رئیس زندان و بنیاد فرح که یک زندانی زن در بند سیاسی است که تمام بدنش را عفونت گرفته است و ما هم از بوی تعفنش در عذابیم! مرا در حال اغما بردن درمانگاه. از حرف های پزشکان فهمیدم که خیلی زنده نمی مانم. تشخیص سرطان پوست داده بودند!

در دو دادگاه به ریاست عبدالله خواجه نوری، به ۱۵ سال حبس محکوم شدم! اما با وضعیت بیماریم و با تلاش وکیل تسخیریم در دادگاه سوم، حکم تخفیف یافت و به مدت زمانی که در زندان بودم، بسنده کرده و حکم بریدند، یعنی یک سال و چهار ماه. یک روز آمدند و برگه ای را جلوی من گذاشتند. پرسیدم «این چیه» گفتند «امضاء کن! برگه آزادی شماست» گفتم «سواد ندارم» گفتند «به تو سواد یاد می دهیم» کسی که مأمور سوادآموزی من بود بسیار بد اخلاق و بدپيله بود. مدت ۴۵ روز هر هفته شش روز می آمد. برگه سفیدی را با مداد جلو من می گذاشت و بعد از آنکه سرمشق می داد، می رفت پی کارش. من هم شروع می کردم، از بالا به پایین، برگه را با خط کج و معوج سیاه می کردم. طوری که طرف احساس می کرد هیچ استعدادی برای یادگیری ندارم. او هر روز پس از دیدن نوشته ها، بنا می کرد به فحش و ناسزا گفتن. از اینکه من نمی توانستم به قول خودش کلمه «آب» را درست بنویسم، به شدت عصبانی می شد و بعضی از اوقات از عصبانیت داد می زد «آخر پیرزن خرفت! تو که نمی توانی یک کلمه بنویسی، چطور می خواهی با شاه بجنگی؟» آخر سر هم اعلان کرد «این آدم بشو نیست. ولش کنید برود پی کارش». به این ترتیب برای بار دوم از دست ساواک جان سالم به در بردم.

آزاد که شدم، خانواده ام با دیدن شرایط بد جسمی ام من را به بیمارستان رساندند. تحت عمل جراحی قرار گرفتم و بعد از گذشت دوماه توانستم روی پاهایم بایستم.

رضوانه هنوز در زندان بود. او در زندان قصر به سر می برد. همسرش از زمان دستگیری هر دو ما مدام پیگیر کارمان بود. شنیدم هر روز جلو زندان آمده بود. گرچه کاری از دستش ساخته نبود. وقتی من از زندان بیرون آمدم، او را دم در زندان دیدم. سوار ماشین شدیم و با هم به خانه برگشتیم.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیدچی، صفحه ۸۲-۹۵- کتاب خواهر طاهره، صفحه ۷۷-۷۹- کتاب زنی از تبار الوند، صفحه ۵۷ تا ۵۸

آزادی از زندان قصر، مداوا، فرار

زمان: ۱۳۵۴

مکان: تهران

افراد: خانم دباغ، حسن دباغ، محمد منتظری، پزشک و پرستار

بعد از خلاصی از زندان پیگیر دوا و درمان خودم شدم. سه ماه و اندی در بیمارستانی در تهران بستری شدم. دکترها قسمت از گوشت کمرم را به علت عفونت بیش از حد بیرون آوردند و بعد قدری گوشت از زانوهایم برداشتند و به کمرم پیوند زدند. کم‌کم حالم رو به بهبود رفت. روزهای بیمارستان و به کلی زمانی که آزاد شده بودم روزگار برایم سخت‌تر از زندان می‌گذشت. علاوه بر آنکه از بچه‌هایم دور بودم، از سرنوشت رضوانه آن‌طور که باید خبر نداشتم. اجازه نمی‌دادند به ملاقاتش بروم. خیلی دلم می‌خواست او را ببینم. در آن روزها سفری به اهواز داشتم. رفتم به محل کار شوهرم. مدارک و اسناد محرمانه‌ای برداشتم و جای مناسبی قایم کردم. خیالم آسوده شد. اما در برگشت به تهران خبر دادند خبر رسید، یکی از برادران در مرز هنگام ورود به کشور، با اتومبیلی پر از مواد منفجره و اسلحه دستگیر شده است. ما او را به نام «مرتضی» می‌شناختیم. او پس از شکنجه و فشار فراوان، با این تصور که من هنوز در زندانم، می‌گوید که اسلحه را برای من آورده است. در حالی که روح من، از این ماجرا خبر نداشت؛ و نمی‌دانستم که او محموله را از کجا و برای چه کسی یا گروهی آورده است. با توجه به وضعیت جدید پیش آمده هر آن خطر دستگیریم وجود داشت. تعدادی از برادران به سراغم آمدند و گفتند به صلاح شما و تشکیلات است که هر چه سریع‌تر کشور را ترک کنی و به خارج بروی. آنها حتم داشتند در صورت دستگیری این بار اعدام خواهیم شد. ماندن جایز نبود. با همسر صحت کردم و گفتم: «می‌دانم این روزها دوباره می‌آیند و من را دستگیر می‌کنند! یکی از برادرها پیشنهاد داده تا از کشور خارج شویم! رضایت شما مثل همیشه برایم شرط است! بگویید می‌مانم اجازه بدهید می‌روم!»

حسن آقا که با شنیدن حرف‌های من، آثار نگرانی در چهره‌اش نمایان شده بود گفت: «برو خانم! خدای من و این بچه‌ها بزرگ است! سعی میکنم مواظب‌شان باشم! بمانی ممکن است دیگر زنده نگذارنت!»

با حرف‌های همسرم آرامش گرفتم و در زمان مناسبی مرحوم شهید منتظری پاسپورت و بلیت و سایر مدارکم را همراه یکی از برادران مطمئن برایم فرستاد. از پنجره‌ی اتاقم در بیمارستان فرار کردم و با پاسپورت جعلی و به عنوان همراه یک خانم نابینا که برای عمل جراحی سفر می‌کرد، از ایران به انگلیس هجرت کردم.

مدتی به پرستاری آن خانم نابینا مشغول بودم که متاسفانه با وجود عمل، بینایی چشمش را پیدا نکرد. پس از فراغت از اسکان موقت و جا به جایی لوازم، برای معالجه همراهم به کلینیکی مراجعه کردیم. خیلی طول نکشید که عمل جراحی چشم انجام شد و او بعد از جراحی چشم، که متاسفانه فایده‌ای هم نداشت؛ راهی را که بی‌فروغ آمده بود بی‌فروغ هم بازگشت. و من ماندم با یک دنیا غربت و تنهایی با جیب خالی. بعد از بازگشت آن خانم به ایران تازه مشکلاتم شروع شد. در هتلی هدی ساکن بودم این هتل محل اجتماعی ایرانیها و جماعت آسیایی‌ها بود.

منبع: کتاب خواهر طاهره، صفحه ۷۹ تا ۸۱ - کتاب زنی از تبار الوند، صفحه ۵۷ تا ۵۸ - کتاب خاطرات مرضیه حدیدچی، صفحه ۱۰۷ -

۱۰۹

زندگی در لندن

زمان: ۱۳۵۳

مکان: لندن

افراد: خانم دباغ، مریم کاظم زاده، شریفه جعفری، عبدالکریم سروش، محمد منتظری، دکتر بهشتی، اقا عبدالله بزودی در هتلی که متعلق به یک شخص هندی یا پاکستانی بود مشغول به کار شدم. چند نفر از ایرانی‌ها نیز آنجا مشغول به کار بودند. به من هفته‌ای ۲ پوند دستمزد می‌دادند برای دستشویی و حمام شستن تا بتوانم یک وعده صبحانه و جای خواب داشته باشم. غالب اوقات با دو عدد تخم مرغی که برای صبحانه می‌گرفتم، شبها افطار می‌کردم. پس از مدتی دچار سوء تغذیه شدم ولی چاره‌ای نبود.

سرانجام با یکی از دوستان مرتبط شدم. او مرا به جلساتی که عصر شنبه یا یکشنبه هر هفته برگزار می‌شد، برد. در این جلسات ایرانیها از لندن و شهرهای دیگر می‌آمدند و دکتر سروش برای ایشان از توحید، اخلاق و دین صحبت می‌کرد و به پرسشهایشان پاسخ می‌داد. این جلسات خیلی خوب و پربار بود و دانشجویان و حاضران بهره فراوان می‌بردند. آشنایی با دکتر سروش و خانواده اش فرصت مغتنمی بود. ضرورت بهره‌گیری از این فضا برایم لازم بود. دکتر احمدی، دکتر شریفه جعفری و خانم کاظم زاده نیز از جمله کسانی بودند که در این جلسات با ایشان آشنا شدم. در همان مدت با تعدادی از دانشجویان و افراد سیاسی ایرانی که در انگلستان بودند آشنا شدم. دکتر سروش مسئول دانشجویان در خارج از کشور بود و خانه‌اش محل امنی برای کسانی بود که از دست رژیم شاه گریخته بودند. در خانه دکتر سروش، شهید «دکتر بهشتی» را ملاقات کردم. شهید بهشتی مرا می‌شناخت و سفارش مرا به دکتر سروش کرد. از آنجا به بعد من شرایط بهتری پیدا کردم. ارتباط با دوستان بیشتر شد. کمابیش فعالیت‌های سیاسی و مبارزاتی خود را ادامه دادم و در میتینگ‌ها و اعتصاب‌ها و تظاهرات ایرانیان مستقر در انگلیس فعالانه شرکت می‌کردم. در کل، مدت نه ماه در انگلستان بودم.

دکتر سروش در لندن ساختمان دو طبقه‌ای اجاره کرده بود که نسبت به سایر منازل دوستان، بزرگ‌تر بود؛ و از این رو خیلی از دانشجویان و کسانی که به آن جا رفت و آمدی داشتند، از آن محیط به عنوان محل اقامت موقت استفاده می‌کردند. پس از این که دکتر سروش از وضعیت زندگی من در لندن آگاه شد، من نیز به منزل ایشان نقل مکان کردم و مدتی آن جا سکنا گزیدم. افرادی مانند دکتر سروش در لندن و اروپا امکانات زندگی شان را در اختیار مبارزان قرار می‌دادند. از جمله شخصی به نام آقا عبد الله نیز منزلی داشت با اتاقهایی که در اختیار افراد تازه وارد قرار می‌داد.

این وضعیت شرکت در جلسات ادامه داشت تا این که شهید دکتر بهشتی به لندن و منزل دکتر سروش آمد. او وقتی مرا دید به اسم «دباغ» صدایم کرد. تا آن موقع دکتر سروش از نام واقعی من خبری نداشت، واکنش نشان داد که «پس ما با هم فامیلیم!» و بعد جدی پرسید: «قضیه چیه؟!» شهید بهشتی گفت: «ایشان خانم حدیدچی همسر آقای دباغ هستند و مدتی هم از شاگردان آیت الله سعیدی بودند، او هشت بچه اش را در ایران گذاشته و این جا آمده؛ تا الان صلاح نبود که کسی بداند کیست و چکاره است»، دانستن این مطلب برای دکتر سروش خیلی جالب بود.

در هاید پارک لندن هر کسی با هر ملیت و زبانی می‌توانست برای هر گروهی که می‌خواهد در آزادی کامل صحبت کند. روزی از گروه‌های مبارز؛ از ستاره سرخی گرفته تا پیروان مائو و کاسترو و لنین و سازمان مجاهدین خلق و ملی‌گراها تا بچه‌های مسلمان در این پارک جمع شدند، و از هر گروهی کسی سخنرانی می‌کرد. آن روز بساطی بود تماشایی! فردی به نام جواد معروف به مسترجو به بالای بلندی رفت و یک دفعه با هیجان خاصی گفت: «مژده! مژده! بالاخره خواهران و برادران یا بهتر

بگویم رفقای ما در زندان به این نتیجه رسیده اند که اسلام نمی تواند پاسخ گوی جامعی به همه پرسشها و مسائل باشد . آنها ایده ها و تفکرات جدیدی طرح کرده اند . آنان اعتقاد دارند که اصل « مبارزه است و حالا هر چیزی حتی نماز ، روزه و حجاب یا هر یک از اعمال دینی و غیر دینی مانع تحقق این اصل و هدف باشد می توان آن را کنار گذاشت و ... »

با شنیدن این حرفهای سطح و عوام فریب خیلی ناراحت شدم ، و از این عصبانی بودم که نمی توانستم پاسخش را بگویم ؛ چرا که در آن جا وظیفه و تکلیفی جز حضور و شنیدن نداشتم و فقط نظاره گری بیش نبودم . اما تصمیم گرفتم به نحوی دیگر با او برخورد کنم .

وقتی به هتل برگشتم ، از برادران خواستم او را یافته و نزدم بیاورند تا با او صحبت کنم . پس از پرس و جو او را پیدا کردند و به هتل آوردند . وقتی مستر جو آمد ، پس از احوالپرسی گفت : « بگوید ، یک لیوان آب جو بیاورند ! » این مسئله بهانه ای شد تا بپرسم : « مگر شما مسلمان نیستید ؟ » گفت : « چرا! » گفتم : « شما مبارزی به نام هستید ، آدمی که مبارزه می کند و آدمی که مسلمان است نباید آب جو بخورد ! » گفت : « نه خانم ! الحمد لله رهبران در زندان این مشکلات و مسائل را برای ما حل کرده اند. » گفتم : « آقایان کی باشند !؟ » گفت : « مسعود (رجوی) ، مهدی (ابریشمچی) و ... » گفتم : « عجب ! خیلی جالب است ، آدمهایی که اصلا مقصود و نیتشان معلوم نیست و درونشان روشن نیست ، چقدر می توانند اسلام را بفهمند . اینها که هستند و چه حقی دارند که به راحتی به اسم مبارزه و دستورات اسلام را زیر پا نهاده بدعتهایی را به عنوان شیوه و راه حل به افراد و جوانها دیگر دیکته کنند . اینها هدفشان جز مخدوش کردن چهره اسلام نیست و مبارزه در دستشان فقط ابزار و وسیله برای رسیدن به هدفهای پنهانش است » گفت و گوی ما یک ساعت طول کشید ، ولی هیچ ثمری در بر نداشت ؛

پس از گذشت سه ماه از اقامت در لندن ، محمد منتظری نیز به لندن آمد . در رادیو و تلویزیون ایران مشخصات مرا اعلام کرده بودند و گفته بودند از زندان گریخته ام . این خبر به گوش شهید «محمد منتظری» در سوریه رسیده بود . محمد به سرعت خودش را به انگلستان رسانده بود و مرا در هتلی که مشغول به کار بودم پیدا کرد . او در ایران مسئول تشکیلاتی ما بود ، و حال برای سازماندهی مبارزان مسلمان خارج از کشور و ایجاد ارتباط میان گروه ها به لندن آمده بود . محمد انسانی با خصوصیات و صفات خاص بود ، او تمام امکانات برای مبارزه استفاده می کرد و سعی داشت شرایط را به نفع انقلابیون مسلمان تغییر دهد . شدیداً به کار تشکیلاتی و سازمانی اعتقاد داشت ، البته او فردی خود محور و خود رای نیز بود . کاری را که به نظرش درست بود به هر قیمتی انجام می داد و از کاری که به نظرش غلط می آمد جلو گیری می کرد . از شهید محمد منتظری می توانم به عنوان انسانی خود ساخته ، ولی در عین حال تند و انقلابی نام ببرم . وی دارای ارتباطات گسترده با روحانیان داخل و خارج از کشور و نیز سایر گروه ها و سازمان های مبارز بود و از این ارتباط به نحو مطلوبی بهره می جست .

محمد منتظری شخصیتی بسیار پیچیده داشت ، به سادگی نمی شد او را شناخت بعضی اوقات تصمیمات خیلی عجولانه ای از روی دلسوزی و نا آرامی و نگرانی و نه خدای ناکرده از روی بی فکری یا کم توجهی می گرفت . خصوصیاتش غریب بود ، نه به لباس و نه به خورد و خوراک اهمیت می داد و تلاش و زحمتش چند برابر دیگران بود و هیچ وقتی را هدر نمی داد ، از فرصتها خوب استفاده می کرد . زندگی و رفتارش خیلی خاص بود .

از خصوصیات منفی شهید منتظری که در نظر هیچ کس مقبول و پسندیده نبود خود رایی و خود محوری اش بود . کاری نداشت که حالا در قضیه ای و برنامه ای با کسی مشورت و شخصیتش را سبک و سنگین کند و ببیند که درست است یا نه . تصمیمش را

به اجرا می گذاشت و اگر در اثر آن کار مشکل پیش می آمد و یا خود و افراد گروهش آسیبی می دیدند و می گفتن : « هر کاری پرت دارد.» به عبارتی بهتر هر کاری هزینه هایی دارد .

در زهد و تقوا و ورع او از بهترینها و در برابر سختی ها و کاستیها بسیار مقاوم بود ، شکنجه هایی را که وی در زندان های رژیم شاه تحمل کرده بود ، هر انسان دیگری را واژگون می کرد . افکارش مرز نمی شناخت و فرا ملیتی می اندیشید . برای آزادی همه ملل تحت ظلم و ستم به ویژه ، اعتلای امت اسلام تلاش می کرد و حاضر به همه نوع فداکاری بود . « جهانی شدن اسلام » بهترین تعبیر برای اندیشه اوست ؛ و من توفیق داشتم برای مدتی طولانی به مدیریت و هدایت او مبارزاتم را دنبال کنم .

حال حضور و وجود او در لندن برایم مایه آرامش و امنیت بود ، از این همه بلا تکلیفی خارج می شدم . بیشتر بچه های اروپایی به خصوص لندن محمد را می شناختند و به او ایمان داشته احترامش می کردند . با ورود شیخ محمد ، نقش و حضور واقعی من در خارج از کشور برای دوستان و همراهان مشخص و معنی شد . دیگر با حساب و اعتماد زیادی برخورد می کردند .

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیچی، صفحه ۱۰۹-۱۱۳) - کتاب خواهر طاهره، صفحه ۸۰- کتاب زنی از تبار الوند، صفحه ۶۰ تا ۵۹

رفتن به سوریه همراه گروه محمد منتظری

زمان: ۱۳۵۴

مکان: دمشق

افراد: خانم دباغ، محمد منتظری، محمد غرضی، علی جنتی، علیرضا آلاپوش، سعید تقدیسیان، سراج الدین موسوی محمد منتظری در سوریه، خانه ای دو اتاقه در پشت حرم حضرت زینب (س) از شخصی به نام حاج محمد و در لبنان نیز در منطقه شیخ آپارتمانی در طبقه سوم ساختمانی اجاره کرده بود، این دو مکان مرکز فرماندهی و پایگاه اصلی فعالیتهای او بود و برای کسانی که به دلایل سیاسی و برای مبارزه به خاور میانه می آمدند، برای استقرار محل مناسبی بود.

گروه محمد در سوریه و لبنان از افرادی چون: محمد غرضی، علی جنتی، ناصر آلاپوش، سعید تقدیسیان، سراج و جوانان و مردان برومند و پر شور و متعهدی متشکل بود که دایره مبارزه در کشور برایشان تنگ بود و با راهنمایی افراد مرتبط و گروه روحانیون مبارز به خارج آمده بودند تا با طی دوره های چریکی و آموزش های نظامی و شرکت در برخی فعالیت های سیاسی چون تکثیر اعلامیه و حضور در راهپیمایی های اعتراض آمیز، خود را برای روزهای حساس آینده آماده کنند. گروه شهید منتظری در خارج از کشور در واقع زیر نظر تشکیلات گروه روحانیون مبارز ایران که در داخل کشور قرار داشتند، از طرف افرادی چون آیت الله بهشتی، آیت الله مطهری و آیت الله مهدوی کنی و آیت الله جنتی و ... رهبری می شدند.

محمد منتظری، متقی، سراج، آلاپوش، جنتی، غرضی و ... همه مجرد بودند. آنها مرا «خواهر طاهره» صدا می زدند. اسم مستعار طاهره را برادرها و خواهرها وقتی که در انگلستان بودیم برایم انتخاب کردند. هر فردی که به خارج از کشور می آمد بلافاصله اسم مستعاری برای خود انتخاب می کرد تا رژیم متوجه نشود که چه کسی در کجاست. از وقتی هم وارد لبنان و سوریه شدم اسمم را که پرسیدند گفتم «طاهره» و بعد همه گفتند خواهر طاهره. در میان آن جمع فقط محمد منتظری بود که از اسم واقعی و مبارزات من در ایران خبر داشت. نام مستعار محمد منتظری، محمد جعفری بود. آقای غرضی اسم مستعار "حیدری" را برای خود انتخاب کرد.

محمد یکبار در سوریه به من مأموریت داد که بروم اردن و اطلس اسرائیل را پیدا کنم. اسرائیل اجازه نمی داد اطلس سرزمینی که غضب کرده بود در خارج پخش شود. محمد آدرس را پیدا کرده بود که به احتمال قوی می توانستم به هدف مورد نظر برسم. برای رفتن به اردن ویزا می خواستم و چون کشور اردن فقط به دانشجویها ویزا می داد دچار مشکل شده بودم. محمد را پیدا کردم. در یکی از خیابان های سوریه همدیگر را دیدیم. جریان را با او در میان گذاشتم. به طور معمولی گفت «حالا اول برویم توی قهوه خانه یک قلیان بکشیم تا بعد» رفتیم. قهوه خانه بسیار کثیف بود. محمد سفارش قلیان و چای داد. آوردند. عربها از دیدن من و محمد و حضورمان در قهوه خانه متعجب بودند. من در سوریه از چادر استفاده نمی کردم. لباس بلند عربی به تن می کردم و وقتی به حرم می رفتم برای آنکه شناخته نشوم روی سرم عبا می انداختم. در حالیکه مشغول نوشیدن چای بودم، محمد پاسپورتم را از زیر میز گرفت و مهر سفارت اردن را از جیبش درآورد و زد توی پاسپورت. خیلی راحت و بی هیچ دلشوره ای.

محتشمی پور در کتاب خاطراتش نوشته است: در یک سفری که به سوریه و لبنان داشتم، حدود ساعت ۷-۸ شب نزد این دوستان آمدم. آقای غرضی گفت: "قابلمه سر چراغ است، (آن شب عدس پلو درست کرده بودند)" و هرکسی که می آمد، سر آن قابلمه می رفت و یک بشقاب از آن غذا برمی داشت و می خورد. بعضی شبها در این قابلمه مقداری آب، هویج و پیاز می ریختند و هرکسی که می آمد، یک ملاقه از آن آب و اندکی هویج و پیاز یا سیب زمینی می خورد.

هادی غفاری در خاطراتش می گوید: چند نوبت هم به منزل مرحوم شهید محمد منتظری رفتیم. او هم یک اتاق کوچک هشت متری داشت. احمد حجازی هم یک اتاق پنج متری اجاره کرده بود و خیلی ساده زندگی می کرد. ایشان فقط یک پریموس و یک ظرف آبخوری داشت و همه زندگیش همین بود.

بالأخره به امام خبر دادند که وضع مالی نیروها در سوریه بسیار خراب است و همگی در شرف ابتلا به بیماریهای مختلف سوء تغذیه هستند که در نتیجه امام از سال ۵۳-۵۴ فرمودند: برای کمک هزینه به این افراد، ماهیانه مقداری کمک می کنم تا خداوند فرجی برساند. و لذا بعد از اینکه این مقرری برای این عزیزان در سوریه معین شد، وضع زندگی این دوستان بهتر شد.

منبع: کتاب خاطرات محتشمی پورصفحه ۱۹۰- کتاب خاطرات مرضیه حدیچی، صفحه ۱۱۳ و ۱۱۴-خواهر طاهره صفحه ۸۴ - کتاب خاطرات هادی غفاری

رفتن به سفر حج برای تبلیغ و پخش اعلامیه های امام خمینی

زمان: ۱۳۵۴

مکان: عربستان

افراد: خانم دباغ، محمد منتظری، سیئ محمد غرضی، علی جنتی، سعید تقدیسیان، ناصر آلاذ پوش و سراج الدین موسوی از جمله برنامه هایی که شهید منتظری طراحی و اجرا کرد، رفتن به حج و تبلیغ حرکت امام و افشاگری علیه رژیم شاه بود. پس از نشست ها و جلساتی تصمیم گرفتم که من نیز به همراه آقایان غرضی، جنتی، تقدیسیان، آلاذ پوش و سراج الدین موسوی از راه زمین به سوی عربستان حرکت کنم. خیلی سریع پاسپورتهای لیبیایی با هویت جدید برایم تهیه شد.

در مکه و مدینه حال و هوای خاصی بود، موسم حج و جمعیت زیادی آن جا بودند. جمعیتی یک دست بی هیچ برتری و تفاخری برای یک هدف و غربال شده از ناخالصی ها؛ در آن جا از هر چه تعلق غیر خدا بود رها و آزاد بودند، فقط خدا بود رها و آزاد بودند، فقط خدا بود و خدا. دلها صیقلی و صاف و روشن بود، از این رو هر عمل و سخن حقی بر جانها می نشست در این فرصت اعلامیه ها و جزوه ولایت فقیه را که سخن واقعی و حقی بود، بین مشتاقان و زائرین حرم کوی دوست پخش می کردیم، و صدای خمینی را که حقی بود به گوش جهانیان می رساندیم.

برای خروج اعلامیه ها از گمرک مرزها باید خیلی حساب شده عمل می کردیم. به یاد دارم ما آنها را داخل دو یا سه ساک بدون این که جاسازی مناسبی کنیم، قرار دادیم. در مرز عربستان و در گمرک با تراکم زائرین از کشورهای سوریه، لبنان و عراق مواجه شدیم و این شلوغی و تراکم بهترین لحظه و فرصت برای رد کردن ساکها بود. ماموران ساکها را با گچ علامت زده آنها را رد کردند. ما هم برای این که ساکهایمان را نگردند با قرص آسپرین روی آنها را (مثل گچ) علامت می زدیم. اگر به کسی مشکوک می شدند داخل ساکش را هم می گشتند. وقتی ساکها زیاد بودند، ساکی را انتخاب و جستجو می کردند، از ساکهای ما ساکی را انتخاب کردند که خوشبختانه فاقد اعلامیه و کتاب بود؛ و داخلش تنها وسایل و لباسهای شخصی بود، به ساکهای دیگر دست نزدند.

کار پخش اعلامیه ها و کتابها خیلی زود تمام شد، شروع به تعیین شرایط ایران در گروه های چند نفری و کوچک کردیم. با تمهیدات و مراقبتهایی که داشتیم با مشکلی خاص رو به رو نشدیم. توانستیم در این سفر الهی با چند تن از مبارزان ایرانی و با افرادی رابط تماس گرفته تبادل اطلاعات کنیم. از اوضاع و احوال داخل کشور دقیق سوال کردیم و ارزیابی خوبی به دست آوردیم. لحظه ای آرام و قرار نداشتیم، در هر زمانی و در هر منطقه و مکانی بود با حجاج سخن می گفتیم. تا این که مشکل مالی پیدا کردیم، یک دوربین عکاسی خریدیم. روزها در مقابل خانه خدا و یا در مدینه در جوار حرم حضرت رسول (ص) نوبتی می ایستادیم و از متقاضیان عکس گرفته پولی به دست می آوردیم، و در اختیار گروه قرار می دادیم. این روزهای خدایی و به یادماندنی به پایان رسید و می بایست به سوریه باز می گشتیم.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیچی صفحه ۱۱۴-۱۱۶

رفتن به نجف برای عرض حال به امام خمینی و کمک گرفتن از ایشان

زمان: ۱۳۵۴

مکان: نجف

افراد: خانم دباغ، جعفر دماوندی، امام خمینی

برادران پس از مشورت‌هایی به این نتیجه رسیدند که نماینده ای به نجف و خدمت حضرت امام بفرستید ، تا ضمن شرح فعالیتها و عملکرد گروه ؛ از مشکلات و تنگناهای مالی بگویند و در خواست کمک کنند . برای این مهم من و آقای جعفر دماوندی انتخاب شدیم . با پاسپورتی که عکس مادر و فرزندش در آن بود پس از مقدماتی به سوی عراق حرکت کردیم . برای من این فرصت خیلی مغتنم بود ، زیرا می توانستم مراد و محبوب و رهبر و پیشوایم را از نزدیک زیارت کنم . پس از دیدار امام در قم ، آن هم از راه دور، همیشه آرزو داشتم که روزی از نزدیک با او دیدار و صحبت کنم . و این آن لحظه بود . ابتدا اجازه ملاقات نمی دادند. چند نفری که در بیت آقا بودند با هم مشورت کردند و آخر سر گفتند: «امام با یک خانم تنها نمی- نشینند و صحبت کنند!»

ناراحت شدم و گفتم: « اگر به راستی ایشان این طور هستند و چنین تفکری دارند، من ایشان را رهبر خودم نمی دانم!!» سپس یک نفر در آن جا که همسرش از شاگردان من در ایران بود، من را شناخت و زمینه ی دیدار خصوصی مهیا شد. وقتی وارد بیت معظم له شدیم ، من از پا نمی شناختم ، شوقی وصف ناشدنی در وجودم موج زد . هنگامی که قرار شد من تنها به اتاق امام وارد شوم قلبم تند تند می تپید . وقتی مقابل امام قرار گرفتم، هیبت و جبروت امام به گونه ای بود که نمی توانستم به راحتی صحبت کنم. اما وظیفه ای را که به من محول شده بود باید انجام می دادم. نمی دانستم از کجا شروع کنم. ابتدا خودم را معرفی کردم. گفتم: من دباغ هستم، آقا جان. فرمودند: « همان دباغی که مرحوم سعیدی در نامه هایش اسم می برد؟» عرض کردم: « بله! مدتی شاگردش بودم و با او کار می کردم.» و بعد گزارشی اجمالی از آن چه که گذشته بود و از فعالیتها ، عملکرد ها و از وضعیت گروه و افراد مبارز خارج از کشور و ارائه دادم . حضرت امام خمینی با طمانینه و آرامش حرفهایم را شنیدند و بعد فرمودند: « از زندان برایم بگویید .»

امام فرمودند: « شما همان خانمی هستید که آقای سعیدی در نامه هایش از او می نوشت؟! همان خانمی که هشت فرزند خود را رها کرده و از دست رژیم شاه فرار کرده است؟!»

عرض کردم: « بله! من شاگرد آقای سعیدی بودم و با او کار می کردم!»

آن جا فهمیدم خبر فعالیت های من به گوش امام هم رسیده است. سپس در مورد شرایط بدی که می گذرانیم خدمتشان گفتم: « وضعیت ما این طور است آقا جان! مدتی است که فقط نان گیرمان می آید و پولی نداریم. چون از دست ساواک هم فرار کردیم، نمی توانیم از خانواده هایمان کمک بگیریم. درمان را می زنند و می آیند دستگیرمان می کنند!»

امام با کمال صبر و آرامش حرف هایم را گوش کردند و سپس گفتند:

« به آقایان می گویم تحقیق بکنند و مساعدتی بشود!»

بعد پرسیدند: « پس چرا از خودتان نگفتید؟! برایم از آن چه بر شما گذشته است بگویید!»

سرم را انداختم پایین و جواب دادم: « نمی خواستم بیش تر از این خاطر عزیز شما را ناراحت کنم. ولی چون امر می فرمایید اطاعت می کنم!» برای ایشان از فعالیت هایم زیر نظر آقای سعیدی گفتم و از شکنجه هایی که در ساواک رویم پیاده شده بود. بعد فرارم

به انگلیس و شش ماه شستن دستشویی و حمام هتلی در آن جا برای گرفتن یک وعده صبحانه و یک پوند در هفته و سر در آوردن از سوریه! بعد فرمودند: « گویا دختر کوچکتان را هم پیش شما آورده بودند! از او چیزی نگفتید!»

حضرت امام (رض) تنها گوش می دادند و گاهی سری به نشانه ی تاسف تکان می دادند و این گونه شد که من از نحوه دستگیری ، بازداشت و بازجویی و زندان و شکنجه خود و دخترم ، نیز از وضعیت دیگر زندانیان مسلمان و چپها در زندان قصر گزارشی کوتاه دادم و در پایان گفتم : « ... حالا من این جا هستم و هشت تا بچه ام آن جا (ایران) ، نمی دانم چه کار کنم . اگر برگردم ، می ترسم گرفتار ساواک شوم و دوباره زندانی شوم . اگر برگردم ، هشت بچه ام در ایران بدون مادر مانده اند ؛ نمی دانم تکلیفم چیست ! « باور کردنی نبود امام فرمودند : « بمانید ! ان شاء الله اوضاع تغییر می کند و همه با هم می رویم » . مگر چنین چیزی ممکن بود؟! مگر با این شرایط و اوضاع و احوال ، احتمالی برای تغییر اوضاع بود؟! چنین وعده ای از طرف امام برایم پیچیده به نظر می رسید ، تصور تحقق این پیش بینی نه تنها برای من ، برای هیچ کس ممکن نبود و فقط حضرت امام بودند که چنین امید روشنی به آینده داشتند . با وجود پرسشهای بی شماری که در ذهنم پیرامون این سخن ایجاد شد ، از روی اعتقاد و ایمانی که به امام داشتم پس از کمی تأمل حرف ایشان را باور کردم و من نیز امیدوار شدم و دیگر سکوت کردم . پیش از خروج از اتاق پرسیدم : « پس شما اجازه می دهید ، من به لبنان بروم و در کنار خواهران و برادران فلسطینی باشم و مبارزه کنم ، تا اوضاع ایران تغییر کند ؟ « فرمودند : « هر کجا که می بینید برای اسلام مفید هستید ، می توانید خدمت کنید ؛ تکلیف است . « دو ساعت و بیست دقیقه با ایشان حرف زدم. از زندان و شکنجه و وضعیت خانواده ام برای او حرف زدم. امام پرسید و من جواب دادم. و در آخر با او صلاح و مشورت کردم.

مدت چهل و پنج روزی که ما در عراق بودیم با افراد زیادی از جمله روحانیون و علما و مبارزان که آن جا بودند ، ملاقات کرده پس از مشورت و گفت و گو های زیاد ، دوباره به سوریه بازگشتیم .

منبع: کتاب خواهر طاهره صفحه ۸۲

اعزام به سوریه و لبنان برای آموزش دوره های چریکی

زمان: ۱۳۵۴

مکان: سوریه و لبنان

افراد: خانم دباغ، ابوجهاد، امام موسی صدر، مصطفی چمران،

در آن مدت که از بچه‌هایم دور بودم فشارهای روحی داشتم، اما تا دلتنگی‌ام به اوج می‌رسید پناه می‌بردم به حرم حضرت زینب(س) و آرامش خود را از بی‌بی طلب می‌کردم. در سوریه و لبنان با شخصیت‌هایی همچون شهید «دکتر چمران» و «امام موسی صدر» رهبر شیعیان لبنان آشنا شدم. شهید «ابوجهاد» یکی از مبارزان و فرماندهان فلسطینی هم در آنجا دیدم. او در آموزش‌هایی که من می‌دیدم سهم بسزایی داشت. من در لبنان و سوریه رموز جنگ‌های چریکی را آموختم. ملاقات با امام و رهنمود های ایشان روحیه مضاعفی برای مبارزه به من داد. از این رو وقتی به سوریه بازگشتم، نتیجه گفت و گو و دیدار را به شهید منتظری و سایر اعضای گروه ارائه دادم و با توجه به اجازه حضرت امام قصد کردم که برای طی دوره های آموزش نظامی چریکی به لبنان بروم. در لبنان در منزلی که محمد منتظری، اجازه کرده بود؛ مستقر شدم و در یکی از پایگاه های ساف مشغول آموزش نظامی شدم.

بعد از طی این دوره ها، همراه یکی از خواهران فلسطینی به جنوب لبنان و تپه های نبطیه نزد برادران و خواهران مبارز و مجاهد رفتیم. شش ماه در آن جا سپری کردم، و در چند عملیات نا منظم علیه اسرائیلیها شرکت می‌جستم، و در روز هایی که عملیات و شبیخونی در کار نبود به کار های دیگری چون تدریس قرآن و آموزش نظامی و می‌پرداختم.

پس از سپری شدن این مدت با آموخته های فراوانی به سوریه بازگشتم. از این تاریخ به بعد مدام بین این دو کشور برای کار های مختلف در تردد بودم. در این دوران بیشتر شبها یا از طرف گروه های داخلی در لبنان مانند شیوعی، امل و کتاب یا از طرف نیروهای اسرائیلی که آتش سنگینی را هم دنبال خود داشت، درگیری بود.

کم‌کم من وارد کادر آموزشی شدم و به کمک بقیه به نیروهای مبارز و مخالفی که از ایران به سوریه و لبنان آمده بودند در امر آموزش های چریکی یاری می‌رساندیم. اغلب کسانی که می‌آمدند جوان بودند. در رابطه با انتقال، جابجایی و هزینه‌های آموزشی و رفاهی این عده امام موسی صدر، شهید دکتر چمران و شهید محمد منتظری نقش بسزایی داشتند.

دوره آموزش اولیه ۱۵ روزه بود و دوره بعد سه ماهه. این دوره بسیار سخت و سنگین بود. دوره سه ماهه که به پایان می‌رسید، نیروها را به سنگر فلسطینی‌ها می‌فرستادیم تا در جنگ با اسرائیلی‌ها تجربه عملی را هم کسب کرده باشند.

روزانه در کلاس با سلاح‌های مختلف کمری، سلاح‌های سبک مانند: کلاشینکف، ام یک، ۳ و سلاح‌های سنگین مانند: خمپاره اندازه‌ها، تیربارها، توپخانه‌ها و مانند آن آشنا می‌شدیم. بعد هم برای استفاده از این سلاح‌ها، تمرین‌های نظامی انجام می‌دادیم و یک سری مانورهای نظامی چریکی هم برای آمادگی جسمانی انجام می‌گرفت تا افراد بتوانند در عملیات نظامی شهری شرکت بکنند؛ از جمله حرکت از روی طناب در ارتفاع، بالا رفتن از دیوار و ارتفاعات، پرش از موانع مختلف، پرش از روی آتش و یا رفتن در داخل آتش و رفتن داخل آب سرد. بعضی وقت‌ها با گلوله‌ی مشقی، نصف شب به خوابگاه حمله می‌کردند که مجبور می‌شدیم راه طولانی، حدود یک کیلومتر را روی خاک همان‌طور سینه‌خیز برویم. گاهی نیز نصف شب ما را داخل آب سرد می‌بردند یا ساعت ۱۰ شب می‌آمدند همه را به صف می‌کردند و در تاریکی برای افراد صحبت می‌کردند که ناگهان صدای مهیبی که از انفجار یک بمب صوتی ایجاد شده بود به گوش رسید. در آن زمان مشخص شد که چه کسی آمادگی دارد و چه کسی فرار می‌کند و روحیه‌اش را می‌بازد.

این‌ها بیشتر کارهایی بود که هم برای آموزش دادن و هم برای تجربه کردن افراد انجام می‌شد. تمرین‌ها برای ما بسیار سنگین و طاقت فرسا بود. هدف این بود که ما برای وضعیت سخت زندگی چریکی آماده شویم.

منبع: کتاب خاطرات علی جنتی صفحه ۱۰۲

سفر به لبنان

زمان: ۱۳۵۴

مکان: لبنان

افراد: خانم دباغ، محمد منتظری

پس از گذراندن این دوره، دیگر بار از طریق شهید منتظری به اردوگاه دیگری در لبنان معرفی شدم. این اردوگاه در جنوب لبنان قرار داشت. در آنجا یک سری عملیات تکامل یافته تر آموزش می دادند؛ از جمله کار کردن با مواد منفجره و ساخت آن‌ها از موادی که به طور طبیعی در دسترس هست؛ موادی که در داروخانه‌ها یا عطاری‌ها موجود است یا کار کردن با سلاح‌های نیمه سنگین مثل: آرپی جی، دوشکا، ضد هوایی و... مکان اردوگاه نزدیک مرز فلسطین اشغالی بود و احتمال داشت شب‌ها اسرائیلی‌ها با هلی-کوپتر، چتر باز پیاده کنند؛ از همین روی، همیشه در حال آماده باش کامل بودیم.

بعد از اتمام این دوره، به اردوگاه رشیدییه رفتیم که محل اقامت فلسطینی‌ها بود. این اردوگاه نزدیک شهر صور قرار داشت. به تدریج افرادی که در خارج زندگی می کردند؛ از جمله آقای علیرضا آلاذپوش، به ما پیوستند. علیرضا آلاذپوش، برادر حسن آلاذپوش بود که به دست رژیم پهلوی شهید شده بود. به همین دلیل، وی انگیزه‌ی کافی برای مبارزه با رژیم داشت. خانواده‌اش هم خانواده‌ای مذهبی، مسلمان و معتقد بود. وی در آن زمان در آمریکا در رشته‌ی اقتصاد تحصیل می کرد؛ اما تحصیلش را ناتمام گذاشته، به سوریه و لبنان برای گذراندن دوره‌ی آموزشی آمده بود. پس از پایان دوره در آنجا ماند و در این راه به ما کمک کرد. ما در آنجا ایشان را با اسم مستعار "ناصر" می شناختیم. بعد از انقلاب مدتی نیز مشاور وزیر نیرو بود.

از دیگر کسانی که به ما پیوست، آقای احمد موحدی بود که آنجا به اسم صادق معروف بود. ایشان هم از هواداران سازمان مجاهدین خلق بود که تحت تعقیب قرار گرفته بود. وی از طریق پاکستان به سوریه آمد و در آنجا مستقر شد. آقای سعید تقدیسیان نیز که از افراد مبارز، معتقد و مسلمان بود، به اسم جواد معروف بود.

یکی دیگر از آن افراد، آقای محسن شجاعی بود که همه به اسم مستعار رضا ایشان را می شناختند. آقای صداقت نژاد هم که از بازاری‌های متدین و از نزدیکان مرحوم حاج طرخانی بود، به اسم مستعار آقای خردمند فعالیت می کرد. آقای دماوندی را به اسم جعفر می شناختیم. آقای حسن متقی - فرزند آیت الله متقی همدانی - به اسم سعید معروف بود. ایشان بعد از انقلاب طلبه شد و اکنون از فضایی قم است. خانم مرضیه حدیدچی (دباغ) که از مبارزان داخل کشور بود و رژیم او را دستگیر و شکنجه کرده بود. ایشان در اثر شکنجه، به بیماری دچار شده بود که پس از آزادی در زندان، به بهانه‌ی درمان بیماری، به خارج از کشور آمد و در آنجا به مبارزان پیوست و در تمام فعالیت‌های ما در خارج از کشور مشارکت نزدیک داشت.

با رهنمون‌های امام به لبنان سفر کردم و بعد از گذراندن آموزش‌های چریکی و جنگ‌های نامنظم، به جنوب آن کشور و مناطق تحت اشغال صهیونیسم‌ها رفتیم. شش ماه در آنجا ماندیم و در چند عملیات نامنظم علیه اسرائیلی‌ها شرکت کردم. مدتی بین سوریه و لبنان با هویت مستعار و پاسپورت جعلی، زینت احمدی نیلی، تردد کردم و در آموزش دوره‌های چریکی، نظامی و رزمی به خانم‌ها و آقایانی که از ایران به آنجا می آمدند همکاری می کردم.

شبی در جنوب لبنان در منزل شهید چمران بودیم. بعد از این که همه میهمانها رفتند او گفت که برویم کنار نهر داخل حیاط. رفتیم، صحنه خیلی جالب و زیبا بود؛ کنار حوض سنگهایی به طرز زیبایی بود؛ کنار حوض سنگهایی به طرز زیبا بدیعی در اشکال مختلف هندسی چیده شده بود که از برخورد آب با این سنگها موسیقی و صدای دلنشینی بر می خواست، آبشاری هم

ایجاد شده بود که خیلی دلربا بود و روح و جان انسان را نوازش می داد . دکتر چمران وقتی دید من محو زیبایی آن صحنه ام گفتم: « این سنگها را با دستهای خودم از کنار دریا به این جا آورده ام » و از آن مرد با چنان روح بزرگ و لطیفی ، چنین کاری عجیب بود . مردی پیشگام در تمام عرصه ها : مجاهدت با نفس ، تحصیل علوم کلاسیک و آکادمیک ، کسب انواع فنون رزمی ، نظامی و چریکی ، انجام تمام فرایض واجب و اکثر مستحبات ... از خدمتکار آن خانه شنیدم که آقای دکتر شب ها به کنار آن جوی می رود و در ساعتی که همه غرق خواب هستند ، به نماز می ایستاد و دل به راز و نیار با خدا می سپارد .

روزی با برادری که در یکی از خیابانهای لبنان می رفتیم که باران شدیدی در گرفت . برای در امان ماندن از باران به زیر چادر [سایه بان] مغازه ای رفته و از آن جا به داخل مغازه رفتیم . شاهد صحنه ای جالب شدیم ، در یک طرف مغازه بطریهای الکل و مشروب کنار هم چیده شده و در طرف دیگر عکس حضرت علی (ع) نصب بود !! گفتم : « این دیگر چه وضعی است که در یک طرف مشروب و در طرف دیگر عکس حضرت علی (ع) است ؟! » مغازه دار گفت : « من الحمد لله شیعه هستم ! و این کار [مشروب فروشی] به خاطر ارتزاق و تامین معاش خانواده است و خودم استفاده نمی کنم ! »

از آنچه آن روز در آن مغازه دیدم و شنیدم خیلی متاثر شدم . روزی به امام موسی صدر گفتم : « چرا شما برای این موضوع فکری نمی کنید ؛ در جنوب لبنان که همه شیعه و مسلمانند و به مسجد می روند و نماز می خوانند چرا مسلمان به شغلای حرام مشغولند . من خود شیعه ای را دیدم که در مغازه مشروب فروشی اش عکس علی (ع) را نصب کرده بود ، و می دانم بیشتر مردم در خانه هایشان نرد و قمار بازی می کنند . » امام موسی صدر پاسخ قابل تاملی داد : « باید آرام آرام پیش رفت تا الان که روی اینها کار کرده ایم توانسته ایم به ایشان بفهمانیم که مبارزه هم جزء اسلام است ، در مقابل دشمن ایستادن هم جزء اسلام است ، تنها ادعای خالی برای مسلمانی و شیعه بودن کافی نیست ، عمل هم می خواهد . فعلا آنها را تا این جا رسانده ایم . حالا زود است که به ایشان بگوییم زنت باید حجاب داشته باشد ، فرزندان نباید فیلم مستهجن ببینند ، نباید مشروب بخورید و یا خرید و فروش کنید . پیغمبر اکرم (ص) پس از ده سال از رسالتش به اصحابش دستور مهاجرت دادند و فرمودند : قولوا لا اله الا الله تفلحوا و »

افراد مبارز و سیاسی گوناگون با منشها و بینشهای مختلف و اهدافی متفاوت به لبنان و سوریه می آمدند ، و غالبا با بچه های گروه ما تماس می گرفتند . برخی برای طی دوره های آموزشی نظامی و چریکی و برخی هم برای تهیه اسلحه و مهمات و برخی نیز برای ابلاغ پیام و کار هایی از این قبیل می آمدند ، اگر زن بودند آموزشهای نظامی آنها به من سپرده می شد . این آموزشها بسته به نوعش از بیست تا چهل و پنج روز طول می کشید و محل آن نیز در پادگانهای بین مرز لبنان و سوریه واقع بود .

چند دختر دانشجوی و یک خانم خانه دار مشهدی از جمله کسانی بودند که آموزشهای رزمی آموختند و به ایران بازگشتند آنها برای آمدن به سوریه ابتدا به یکی از کشورهای حاشیه خلیج فارس می رفتند و بعد از گرفتن گذرنامه جعلی که گروه ما تهیه می کرد به سوریه می آمدند . و با طی همان سیکل دو باره به ایران بر می گشتند .

ما برای در اختیار گذاشتن مواد منفجره و اسلحه در دست افراد محتاطانه عمل می کردیم . کسانی که از نظر شجاعت ، تهور ، درایت و استقامت بارز بودند و یا از حداقل هایی برخوردار بودند ، می توانستند با خود اسلحه و مهمات به داخل کشور حمل کنند . آنها این مواد و تسهیلات سبک و گاه تی . ان . تی را در داخل ماشین جاسازی می کردند .

نظایر چنین حوادثی زیاد داشتیم . آقا و خانمی هم که از مشهد آمده و مدتی در لبنان و سوریه بودند هنگام بازگشت به ایران دچار چنین سانحه ای شدند ، آنها مواد منفجره را در مکانی نزدیک لوله اگزوز قرار داده بودند . به همین خاطر با گرم شدن تدریجی اگزوز ، خودرو منفجر می شود . من از طرف گروه ماموریت یافتم برای برگرداندن آنها به مرز سوریه بروم .

در مدت اقامت در لبنان و سوریه ، تمام روز و شبم از برنامه های مختلف و متعدد پر بود و فرصتی برای فکر کردن به امری غیر از مبارزه نداشتم ، اما به لحاظ روحی و روانی و به خاطر دوری از فرزندان و همسر در فشار بودم ، و دغدغه فکری اش را داشتم ، گر چه سعی می کردم به رویم نیاورم و به کار هایم ادامه دهم . ولی گاهی دلتنگی و فشار روحی و روانی به قدری زیاد می شد که به حرم حضرت زینب (س) پناه می بردم . در آن جا به خودم می گفتم که خجالت نمی کشی در مقابل حضرت که فرزندان و برادرش را در پیش دیدگانش به خاک و خون کشیدند ، چنین عجز و لابه می کنی؟! تو که بچه هایت دارند زندگی و تحصیل می کنند ، شوهرت بالای سرشان است ! و

چنین درد دلهایی در کنار حرم حضرت زینب تسکین می داد و با توکلی بیشتر به راه انتخابی ام ، می اندیشیدم . مدتی که در خارج از کشور به سر می بردم ، همیشه بیم داشتم افرادی که به آن جا آمد و شد داشتند شناسایی ام نکنند . یک بار هم پیش از دیدار همسرم فردی مرا شناخت که ، از او خواهش کردم وقتی به ایران باز می گردد ، راجع به من با خانواده ام صحبت نکند و نشانی مرا به آنها ندهد . زیرا واهمه داشتم ساواک خانواده ام را برای یافتن اذیت و آزار کند . یک بار هم گروهی برای زیارت به سرپرستی حاج آقا انواری از تهران به سوریه آمدند و من خودم را به وی معرفی کردم تا بتوانم برای گروه کمک مالی بگیرم ایشان هم مقداری پول داد و قسمتی از مشکلات مالی ما رفع شد .

من در این مدت با خانواده نه تماس تلفنی و نه مکاتبه داشتم ، فقط یک بار مقداری لباس خریده برای بچه هایم فرستادم . البته برای این کار از فردی که دوره آموزشش تمام شده بود و آدم قابل اعتمادی بود استفاده کردم . پس از رسیدن بسته البسه به مغازه ، خانواده ام خیلی تعجب می کنند و خوشبختانه آن فرد هم همان طور که قول داده بود هیچ گونه ردی از من به آنها نداده بود . روزی شهید منتظری به من گفت : «شیخی از ایران آمده ، بد نیست که شما امشب بروید و با او آشنا شوید.» من وصف شهید اندرزگو را زیاد شنیده بودم ولی هیچ گاه او را از نزدیک ندیده بودم . شیخ محمد هم نگفته بود که این شیخ اندرزگو ست . آن شب وقتی برای دیدن شیخ رفتم ، اصلا تصور نمی کردم که مرا بشناسد ولی وقتی او مرا دید پس از سلام و احوالپرسی بلافاصله پرسید : « شما خانم دباغ نیستید ؟ » من که جا خورده بودم گفتم : « نه من خواهر طاهره هستم ! » گفت : « بله ! من می دانم ، این جا طاهره هستید ، ولی من شما را از ایران می شناسم» او حتی گفت با چه کسانی در ایران کار می کردم و ارتباط داشتم . شنیدن این مطالب برایم قابل فهم نبود ، که چطور فردی توانست این همه اطلاعات از من داشته باشد . پرسیدم : « شما این اطلاعات را از کجا به دست آورده اید و چطور مرا می شناسید . » گفت : « من اندرزگو هستم . » تازه ایشان را شناختم و نفس راحتی کشیدم و شروع کردم از نو با وی به احوالپرسی و خوشامدگویی .

شهید اندرزگو با گروه روحانیون مبارز ایران ارتباط داشت ، و با برخی از اعضای آن کاملا آشنا و دوست بود . او از اوضاع و احوال داخل کشور سو بعد عراق و نجف برایم گفت . وی خیلی امیدوارانه از پیروزی انقلاب و مبارزات مردمی تحت رهبری امام خمینی سخن می گفت و برای خود برنامه هایی داشت و گفت که برای تهیه اسلحه به سوریه آمده است . او سفارش اسلحه های متفاوتی از کلت کمری مجهز به صدا خفه کن گرفته تا اسلحه های خودکار مثل مسلسل یوزی را داد . مسئول تامین چنین سفارشی آقای جلال الدین فارسی بود و من به عنوان رابط باید برای اخذ ، حمل و تحویل سلاح اقدام می کردم ، با تلاش فراوان تعداد زیادی از سفارشهای شهید اندرزگو تامین شد و آنها را به وی در محل اقامتشان یکی از خانه های مخفی و امن گروه در سوریه تحویل دادم . از سیمای شهید اندرزگو زهد و ورع و تجهد و از رفتار و سکنتاش متانت و وقار پیدا بود . اما این همه گوشه کوچکی از ویژگی های شخصیتی آن شهید بزرگوار بود ، و غوغای درون و اندیشه های بزرگ و متعالی اش در نهان بود . وقتی وی را با آن پیکر نحیف ولی

چست و چالاک چون تکه گوشتی در گوشه اتافی می دیدم و ضجه ها و ناله های شبانه اش را که به بندگی پیشانی به خاک می سایید می شنیدم ، بر خودم می لرزیدم که چقدر از قافله نور عقبم و

شهید اندرزگو مایل بود برایمان کاری انجام دهد ، روزی به او گفتم : «ما اصلا قند گیر نمی آوریم . برای خوردن چای مشکل داریم ، [در.... سوریه مرسوم است که برای شیرین کردن چای از شکر استفاده کنند] گفت : « کاری ندارم الان برایتان قند درست می کنم » و بعد بلند شد کمی آب جوش آورد ، مقداری شکر داخل بشقابی ریخت ، سپس آب جوش را بر روی شکر چکاند و آن را مرطوب کرد و با دستش ورز داد حبه های زیادی به اندازه فندق درست کرد ، سپس آنها را زیر نور آفتاب گذاشت تا خشک شود. به این ترتیب وی مقدار زیادی قند برایمان درست کرد . این عمل شهید اندرزگو برایم خیلی جالب بود ، فردی با آن همه مشغله و تراکم کاری و برنامه های بزرگی که دنبالش بود از چنین امور جزئی نیز غافل نبود . شهید اندرزگو در مدت اقامتش در سوریه ، به فراخور حال و وقت از شیوه های مبارزات و تجربیاتش برایمان صحبت می کرد . مثلاً می گفت : « روزی در چهار راه پهلوی (ولی عصر «عج») قراری داشتم . خبر رسید که فلانی را گرفته اند ، از مقاومت آن فرد در زیر شکنجه و سکوتش خیلی مطمئن بودم . با این حال تصمیم گرفتم تا نزدیکیهای محل قرار بروم . اما وقتی به آن جا نزدیک شدم ، احساس کردم وضع غیر عادی است ؛ به نزدیکی پیچ خیابانی فرعی رسیدم ، قرار بود فرد مورد نظر در مقابل دکه ای بایستد ؛ ولی خبری نبود ، در یک لحظه متوجه خانومی شدم که به همراه بچه ای که در حال نق زدن بود ، می رفت ، جلو رفته و گفتم ؛ مادر اجازه دهید بغلش بگیرم ، شاید آرام شود ، بچه را زمین گذاشتم و گریختم » اندرزگو با بیان چنین وقایع و خاطراتی می خواست تجربیاتش را به ما بیاموزد . دستاورد ها و اندوخته های اندرزگو بسیار ذی قیمت و گرانبهای بود ، از جمله دستمایه هایش ، مشارکت خانواده اش در همراهی با او در چنین خط سیری خطرناک .

در یکی از ماموریتها ، قرار بود که من همراه یکی از برادران به مرز ایران و عراق بروم و چمدانی را که از محتوایش خبر نداشتم به فردی که مشخصات و نشانه هایش داده شده بود ، در مکانی بین اهواز و آبادان تحویل دهیم . گفته بودند در فلان نقطه فردی را که ساکی سرمه ای رنگ و یا چمدانی آبی رنگ همراه خود دارد ، خواهیم دید . پس از رد و بدل جمله رمز بی هیچ پرسش و پاسخی دیگر را به او تحویل دهید . و بدون هیچ کار اضافی دیگر تغییر مسیر داده برگردید . ما حتی اجازه ورود به کشور و یا تماس با خانواده مان را نداشتیم ، سفر و ماموریتی کاملاً سری و محرمانه .

ماموریت تا مرحله ی تحویل چمدان و محموله به فرد مورد نظر به خوبی پیش رفت ، اما هنگام بازگشت دچار مشکل و دردسر شدیم قایق رانی که با بلم قرار بود ما را از میان هور و انبوه نیزار ها به مرز برساند در میان راه گفت که وضع غیر عادی و مشکوک است ؛ و از ما خواست که در باتلاقی پیاده شده منتظر بمانیم ، تا او در شب و با استفاده از تاریکی به سراغمان بیاید و نسبت به انتقالمان اقدام کند . در چنین شرایط و وضعیت پیش بینی نشده ای ما ناچار بودیم ، به حرف بلم ران اعتماد کنیم . وضعیت سخت و رقت آوری را آن روز داشتیم ، نمی توانستیم یک جا بایستیم چرا که در باتلاق خرچنگ زیاد بود ؛ و اگر می ایستادیم از سر و کولمان بالا می رفتند . خستگی و گرسنگی نیز بر جسم و جانمان جنگ انداخته و شرایط را سخت تر می کرد . دعا می کردم که بلم ران ، و همان طور که قول داده بود شب هنگام به سراغمان بیاید و چنین شد و بالاخره پس از کلی انتظار سر و کله ی آن فرد آبی پیدا شد و ما را از آن باتلاق و مهلکه نجات داد و به سوی مرز برد .

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیچی صفحه ۱۱۸-۱۳۰ - کتاب زنی از تبار الوند - کتاب خاطرات علی جنتی، صفحه ۱۰۰-۱۳۰

ملاقات با همسر در لبنان

زمان: ۱۳۵۴

مکان: لبنان

افراد: خانم دباغ، حسن دباغ، امام موسی صدر، محمد منتظری

زمانی که در خارج از کشور و دور از خانه و خانواده بودم، حس مادرانه باز هم به سراغم می‌آمد. همسر هم آن سوی مرزها، بی خبری امانش را بریده بود. هر طور بود با واسطه ی آیت الله بهشتی و آیت الله صدر پرس و جواز این و آن و گرفتن اطلاعاتی از وجودم در لبنان، خودش را به بیروت رسانده بود.

وقتی خبر مردی با مشخصات همسرم که در دفتر آیت الله صدر، دنبال من است، به گوشم رسید، تاب و توان از کف دادم. دل تنگیم از دوری مردم، باعث شد تا خارج از اصول و چهار چوب گروه و بدون در نظر گرفتن امنیت گروه، زمینه دیدار با همسرم را فراهم کنم. اتفاقی در یکی از هتل های خوب بیروت، رزو کردم، و پیغام دادم به همسرم تا به آن هتل بیاید. ضبطنی را هم آماده کردم تا مکالماتمان را ضبط کنم که اگر مسئول گروه، محمد منتظری، اشکالی به کارم گرفت و اظهار نگرانی کرد که من مطالبی را از فعالیت هایمان یا مکان اصلی استقرارمان را بیان کردم، مدرکی باشد که این چنین نبوده است.

دیدن همسر بعد از مدت ها بی خبری و دوری، بسیار لذت بخش بود.

حس می‌کردم وجودش چقدر برایم آرامش بخش است. وقتی خبر سلامتی بچه ها و نوه دار شدنم را شنیدم، این آرامش بیش تر هم شد. حسن آقا سعی می‌کرد، بهترین خبرها را بهم بدهد و تلاش می‌کرد تا اوضاع خانواده را با وجود دوری که از آن ناگزیر بودم، خوب و رضایت بخش نشان دهد.

از اوضاع ایران هم خبرهای خوشی داد. من هم از زندگی در انگلیس و چگونگی آمدنم به لبنان و سوریه گفتم و این که خدمت امام (ره) رسیده ام.

بیان چگونگی دیدارم با امام و احساس خوبی که از دیدن رهبرم به من دست داده بود، آثار رضایتی را بر چهره ی همسرم نمایان کرد. ضبط این مکالمات را ذخیره می‌کرد و من هم سعی می‌کردم، با وجود خاطر جمعی که از همسرم داشتم، اطلاعاتی که موجب گرفتاری گروه می‌شد، بروز ندهم. چون این موضوع را بارها گوشزد کرده بودند که ممکن است با بیان بعضی از حرف ها، افراد پس از دست گیری، زیر شکنجه و یا اهرم فشاری، مطالب را بازگو و امنیت گروهی که از دست ساواک از خانه و کاشانه شان دور شده اند و گرفتاری و سختی هایی را به خاطر این دوری متحمل شده اند، به خطر بیندازند.

سپس با هم به سوریه نقل مکان کردیم و به زیارت حضرت زینب و حضرت رقیه (س) رفتیم. آن جا همسرم خاطر من را از بابت بچه ها آسوده کرد و گفت: « هر وقت یقین پیدا کردی خطری تهدیدت نمی‌کند، برگرد!»

همسرم را با سلام و صلوات به خدا سپردم و به بیروت برگشتم.

خبر رسید که محمد منتظری، از کارم مطلع شده است. خودم را آماده برخورد شدید او کردم، تا این که به سراغم آمد. عصبانی بود و از شدت خشم صورتش برافروخته شده بود. گفت: « با چه اجازه ای با همسران دیدار کردید؟! اگر ساواکی ها رد ایشان را زده باشند چی؟! »

بعد شروع به انتقاد کرد که « شما خیلی خود رأی هستید! این طور نمی‌شود کار کرد! شما به خاطر خودخواهی تان امنیت تشکیلات را به خطر انداختید! ممکن است که بچه ها لو بروند بعد چکار کنیم! »

جوابی نداشتم بدهم. تنها نواری که از مکالماتمان ضبط کرده بودم به او دادم و گفتم: «بفرمایید! گوش بدهید! این همه ی حرف های من و همسر ام! من هیچ مطلبی که شما نسبت به آن احساس خطر کنید نگفته ام!»

اما محمد منتظری حرفم را قبول نکرد. گفت: «حاضر بشوید برویم سوریه!»

چون او مافوقم بود، بدون چون و چرا آماده شدم و با هم به هتلی در دمشق رفتیم. اتاقی کرایه کرد.

در حالی که توی ابروهایش گره انداخته بود، گفت: «من این جا کار دارم! تا اطلاع بعدی، در این جا می مانید تا بعد خبرتان کنم!»

مطلبی اضافه نکرد. این که اگر نیامد من چکار کنم؟ تا کی باید منتظر بمانم و یا این که چه وظیفه ای در این ماموریت بر عهده من است؟!

این نگفتن ها به من فهماند که شیخ محمد منتظری تنبیهی برایم در نظر گرفته است.

فرصت نکرده بودم پولی تهیه کنم و روز اول فلافل خریدم و وقتی دیدم از محمد خبری نشد، نیت روزه کردم و هر روز، با بقیه پولم نان می خریدم و افطار می کردم.

هر روز به انتظار آمدن محمد می گذشت. طبق دستور او باید در هتل می ماندم و اگر هم خلاف دستورش عمل می کردم، با وجود تردد زیاد در سوریه، آشنایی سراغ نداشتم. چند روز گذشت. روز چهارم بود و توان ایستادن نداشتم. بعد از خواندن نماز ظهر و عصر، حس کردم تمام اتاق دور سرم می چرخد و به هنگام بلند شدن، چشم هایم سیاهی می رود. گوشی تلفن را برداشتم و تا آمدن شماره پذیرش هتل را بگیرم و اطلاع بدهم حالم بد است، بی هوش شدم و روی زمین افتادم و دیگر هیچ نفهمیدم.

چشم که باز کردم، سرمی به دستم بود و بر روی تخت بیمارستان بودم. پلیس سوریه هم با شماره تلفنی که از جیبم پیدا کرده بود تماس گرفته بود. شماره تلفن از آن برادری به نام روح الله میرزایی با نام مستعار حسین بود که برای طی دوره های چریکی به آن جا آمده بود. پلیس با او تماس می گیرد و واقعه را اطلاع می دهد، او نیز بی درنگ خود را به بیمارستان می رساند و از دیدن من در آن جا با آن حال و روز جا می خورد و می گوید: «این جا چه کار می کنی؟» گفتم: «خودم هم نمی دانم، گویا در هتل حالم بد شده و بی هوش شده ام.» گفت: «نگران نباش، می روم بچه ها را پیدا می کنم و می آورم.»

حسین به حرم می رود، مدتی در آن جا به انتظار می نشیند تا این که یکی از بچه های گروه ما را به نام «برادر سراج» می بیند. او نیز پس از اطلاع، باقی دوستان را نیز در جریان می گذارد و به اتفاق هم نقشه فرارم را از بیمارستان طراحی می کنند.

فردای آن روز سراج و آلاپوش با برنامه ریزی قبلی به بیمارستان آمدند، و از طریق مسیری که تعیین کرده بودند؛ مرا از بیمارستان خارج کردند و با ماشینی که اجاره کرده بودند، از آن جا گریختیم و به محل استقرار آنها رفتیم. جایی که منتظری بیشتر شبها آن جا تردد داشت و بیتوته می کرد.

بعدها فهمیدم، خبر اتفاق پیش آمده، به ایران هم رسید و آیت الله جنتی برای رفع مشکلات به لبنان آمده و به محمد منتظری در مورد تصمیمش انتقاد کرده و نکاتی را متذکر شده اند.

منبع: کتاب خواهر طاهره ص ۸۳

حضور در مراسم تدفین دکتر شریعتی

زمان: ۱۳۵۶ خرداد

مکان: سوریه

افراد: خانم دباغ، محمد منتظری، خانواده دکتر شریعتی، ...

پیش بینی می شد ، که خبر فوت دکتر شریعتی در سال ۵۶ موجب حرکت مبارزان به خصوص مبارزان به خصوص دانشجویان شود . چنین هم شد ، تظاهرات و نشست های اعتراض آمیز زیادی ، هم در داخل و هم در خارج از کشور برگزار شد ، و مراسم تشییع جنازه او هم به صحنه ای در اعتراض به رژیم تبدیل شد . بعد از انجام مقدمات و تشریفات لازم ، پیکر دکتر برای تدفین به دمشق منتقل شد . بچه ها توانستند مراسم تشییع با شکوهی برایش برگزار کنند ، و در خلال مراسم علیه رژیم شاه شعار سردهند. جنازه وی در مقبره ای در پشت حرم حضرت زینب (س) دفن شد که این محل بعد ها محل مامنی برای دیدارها و ملاقات دوستان و آشنایان مبارز در خارج از کشور شد .

در ایام سالگرد وفات دکتر شریعتی ، ما در سوریه بودیم ، خانواده مرحوم دکتر از فرانسه به آن جا آمدند . هم چنین تعدادی از بچه های نهضت آزادی هم خود را به آن جا رساندند . مراسم در محل مقبره دکتر شریعتی برگزار شد . و در همان جا از میهمانان با چای و خرما پذیرایی کردند .

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیچی صفحه ۱۳۴

تظاهرات و پخش اعلامیه در لندن

زمان: تابستان ۱۳۵۶

مکان: لندن

افراد: خانم دباغ،

در تابستان ۱۳۵۶ دانشجویان مسلمان در اروپا، به مناسبت بزرگداشت مرحوم دکتر شریعتی راهپیمایی اعتراض آمیزی در لندن تدارک دیدند. قرار بود ما نیز در آن نقش و حضور داشته باشیم. شهید منتظری در لندن نیز برای خود امکاناتی داشت منزلی اجاره ای که در شیروانی اش دستگاه استنسیل و ماشین تایپ مستقر کرده بود. بیانیه ها و اعلامیه های زیادی را دوستان همسنگر در آن خانه تایپ و تکثیر می کردند. در این میان من وظیفه خرید و مراجعات بیرون از منزل را به عهده داشتم. گویا پیش از تظاهرات و راهپیمایی اعتراض آمیز دانشجویان مسلمان تردد هایم موجب برانگیختن حساسیت پلیس می شود و آنها برای مدتی رفت و آمد هایم را تحت نظر و کنترل می گیرند.

من در لندن از آن قیافه و هیئت مانتو شلوار خارج، و کاپشن مردانه می پوشیدم و به چشمانم عینک دودی زده کلاه بر سر می گذاشتم. آن روز راهپیمایی هم با همین هیئت اعلامیه ها و اطلاعیه هایی را پخش می کردم. در ادامه راهپیمایی و پلیس زدوخورد شد، و سر انجام پلیس توانست دانشجویان و معترضان را متفرق کند.

اعتصاب غذای کلیسا سن مری

زمان: مهر ۱۳۵۶

مکان: پاریس

افراد: خانم دباغ، محمد منتظری، محمد غرضی، علی جنتی، بنی صدر و خانواده اش،

خبر های رسیده از ایران حکایت از موج دستگیریها و فشار بر روی مبارزان انقلابی داشت ؛ در، زندان آیت الله طالقانی بیمار و آیت الله منتظری و آیت الله ربانی شیرازی تحت فشار و شکنجه بودند ، و با ایشان بد رفتاری می شد . علاوه بر این مرگ دکتر شریعتی را نیز از چشم رژیم می دیدند و انقلابیون خارج از کشور از این همه مسئله و اخبار ناگوار به خشم آمده بودند ، و باید با حرکتی ؛ به نحوی اعتراض خود را ابراز می داشتند ، و برای کاهش فشار ها و بهبود شرایط زندانها آن چه که می توانستند انجام می دادند . محمد منتظری برای اعتراض و جلب توجه افکار عمومی جهانیان طی برنامه ای منظم در مهر ۱۳۵۶ اعتصاب غذایی گسترده در پاریس را شکل داد و در واقع کارگردان و طرح اصلی اعتصاب ، او بود .

اعتصاب غذا در کلیسای سن مری شکل گرفت ، از گروه ما به غیر از شهید منتظری آقایان محمد غرضی و علی جنتی نیز حضور داشتند . به یاد دارم که آقای غرضی با این که روحانی نبودند ، ولی لباس روحانیون را به تن کرده بود ؛ که احتمالا علتش ، نشان دادن چهره مذهبی این حرکت بود ، زیرا متولی این جریان گروه روحانیون در چنین اجتماعی پر رنگ تر باشد . حدود پانزده - شانزده نفر روحانی هم از کشورهای مختلف عراق (نجف) ، لبنان و سوریه و یکی ، دو نفر هم از ایران آمده بودند . تصور من از اعتصاب غذا به مفهوم کامل کلمه نخوردن و نیاشامیدن بود . در حالی که برای بعضیها این معنی فرق داشت ، و تنها گویا رعایت ظاهر مسئله مد نظر بود .

پس از گذشت چهار روز از اعتصاب از شدت گرسنگی و تشنگی به ضعف و بی حالی دچار شدم و ساعتی بعد از اغما افتادم . خیلی سریع سر و کله آمبولانس صلیب سرخ پیدا شد و امدادگران می خواستند به بیمارستان منتقلم کنند . برادرانی که آن جا بودند ، متوجه موضوع و خطرات احتمالی این کار بودند و بیم داشتند پای پلیس نیز به میان کشیده شود و با لو رفتن هویت من تشکیلات صدمه ببیند . از این رو امدادگران را متقاعد کردند که نیازی به انتقال من به بیمارستان نیست .

پس از رفتن گروه امداد ، بنی صدر گفت : «می توانیم او را تا وقتی بهبود یابد به خانه من ببریم » ، به این ترتیب من سه روزی میهمان بنی صدر و خانواده اش بودم و به استراحت پرداختم .

در این سه روز از نزدیک شاهد نحوه زندگی و ملاقاتهای بنی صدر و خانواده اش بودم . خانواده او (همسر و دخترش) نسبت به اصول و ارزش های اسلامی کاملا بی تفاوت بودند ، نه نماز کی خواندند و نه حجاب داشتند ؛ کاملا آزاد و رها بی هیچ قید و بندی . به راحتی میان مردان نامحرم بدون حجاب ظاهر می شدند و معاشرت می کردند . منزل بنی صدر از نظر امکانات و اسباب و لوازم چیزی کم نداشت ، خودش اتاقی داشت که دکورش را به شیوه علما و روحانیون درست کرده بود ، در گوشه ای از اتاق تشک و پتویی انداخته و روی آن پوستین پهن کرده بود و قرآن و مفاتیح را هم بر روی میزی کوتاه قرار داده بود . کاملا ساده و محقر . وقتی بنی صدر درباره پوشش دختر و همسرش اعتراض کردم و گفتم : « برای شما که آیت الله زاده هستید خوب نیست که زن و بچه تان به این شکل و شمایل بگردند . » گفت : « من آنها را به هیچ کاری و هیچ چیزی اجبار و الزام نمی کنم ، خودشان باید به این باور برسند . »

برای من تحمل شرایط منزل بنی صدر سخت بود ، از این رو پس از این که حالم خوب شد ، دوباره به اعتصابیون پیوستم .

روزهای جالب و زیبایی بود، این اعتصاب غذای ده روزه مورد توجه رسانه های جمعی اروپا قرار گرفت و خبرنگارها مدام در میان جمعیت دیده می شدند. آنها با من نیز چندین گفت و گو کردند، و تعدادی خبرنگار زن هم با راهنمایی شهید منتظری پیش من آمدند؛ و من نیز در اتاقکی آثار شکنجه ساواک روی بدنم را به آنها نشان دادم.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیچی، صفحه ۱۳۷-۱۳۸

تظاهرات در اعتراض به شهادت مصطفی خمینی در لندن

زمان: آبان ۱۳۵۶

مکان: لندن

افراد: خانم دباغ و سایر مبارزین خارج از کشور

تازه از فرانسه به انگلستان رفته بودیم که ناگهان خبر فوت حاج آقا مصطفی خمینی رسید . همه غافلگیر و شوکه شدیم انتظار چنین حادثه ای را نداشتیم ، غم بر دل‌هایمان نشست ابتدا اعلام شد که ایشان سخته کرده اند ، ولی بعد معلوم شد که او را مسموم کرده به شهادت رسانده اند . خبر برای ما بسیار گران و سنگین بود ، احساس می کردیم که ضربه ای سنگین به پیکر مبارزات خورده است . برای اعتراض و ابراز خشم باید کاری می کردیم . در اجتماعات و نشست های خودمان موضوع را به بحث گذاشتیم که چه باید بکنیم . با تلاشهای فراوان در آبان ماه تظاهراتی در لندن شکل گرفت که مبارزان و معترضان از تمام اطراف و اکناف انگلیس خود را به آن جا رساندند . ما نیز در آن تظاهرات به شکل خیلی جدی شرکت کردیم و شعار هایی در حمایت از حضرت امام و مخالفت با رژیم و حمایت از روحانیون شهید دادیم و تا برابر سفارت ایران رفتیم و بر شدت خشم و شعارهایمان افزودیم .

در همان تظاهرات، پلیس انگلیس مرا دستگیر کرد. چند روزی گرفتار پلیس لندن بودم و پس از آزادی بار دیگر به سوریه و لبنان برگشتم.

منبع: کتاب خاطرات مرضیه حدیدچی، صفحه ۱۳۸-۱۳۹